

مقدمه:

باسمه تعالی

این کتاب بر خلاف اکثر مجموعه هایی که وقایع زندگی یک شهید، آزاده و یا یک ایثارگر را روایت می کند به کمک تخیل نویسنده (که اتفاق ها و شخصیت های ساختگی خود را با رویداد های واقعی در هم آمیخته تا اثری متفاوت خلق کند) نوشته شده است. داستان در فضایی هشت سال دفاع مقدس آغاز و تا زمان حال ادامه می یابد.

نویسنده در این کتاب سعی داشته که در مورد یک شخصیت یا قهرمان خاص داد سخن سر ندهد و دست از بزرگ نمایی های غیرعادی و غیر واقعی رایج بردارد، وی خواسته از طریق آفرینش شخصیت های غیر واقعی اما محسوس و ملموس آینه ای تمام نما از شهید، جانباز و آزاده را ارائه کند و خواننده را با حقیقت این مقدسات خاصه مسائل و مشقات اسارت آشنا کند.

در پایان امید است که به حول و قوه الهی این سطور مورد عنایت تمامی اسطوره سازان هشت سال دفاع مقدس و مورد تأیید یکتای بی همتا قرار بگیرد.

الهام عبدالعلی اوغلی

تقدیم به تمام شهدای گرامی، آزادگان، جانبازان و همسران این عزیزان که معلم درس عشق، صبر، تحمل و فداکاری هستند.

نویسنده : الهام عبدالعلی اوغلی

به نام خدا

عزیزم سلام. امیدوارم که حالت خوب باشد. نمی توانم برایت به دروغ بنویسم که به نبودنت عادت کرده ام. جای خالی تو خیلی محسوس است. آنقدر محسوس که همه با وجود بودنشان دیده نمی شوند. هر روز که به آموزشگاه خیاطی می روم و تو را سر خیابان نمی بینم که به هوای گزر من آنجا دم در مغازه تان نایستاده ای دلم می گیرد و به همین خاطر سر کلاس کسل می شوم. لحظه ای نیست که تو را در خاطر نداشته باشم. با چشمانی زیر پرده ی اشک از نبودنت و با لبی خندان از اینکه روزی بالاخره احساساتم را می فهمی برایت می نویسم که دلم خیلی دلتنگی ات را می کند. با وجود اینکه روزی کامل را با هم نبوده ایم اما انگار تمام لحظات زندگی ام را تو پر می کردی. این روز ها رادیو و تلویزیون اخبار جالبی از شما نمی دهد. به نظر می رسد کارت ان سخت شده باشد. اما من امیدوارم که تو خواهی برگشت و خواهی بود. می دانم که بالاخره پیروز می شویم.

لطفا لب های از اختیار در رفته ات را ببند. می دانم که امید دادن من به مردی مثل تو خنده دار است اما باور کن بیشتر از این بلد نیستم.

می خواهم از دیروزی برایت بنویسم که برایم خیلی سخت بود. دیروز باز خاله ی مادرم مرا برای پسرش خواستگاری کرد. ایل و طایفه به راه انداخته بود تا بلکه پدر و مادرم را راضی بکند، پسری که من شیرینی خورده ی او هستم برایم مناسب نیست. "پسری که کارش را ول کرده و حالا عازم اهواز شده است تا بجنگد. پسری که ممکن است با این وضع و اوضاع دیگر زنده به شهر خود باز نگردد. پسری که فقط شاگرد پدرش در یک طلافروشی است، نه مالی از خود دارد و نه ملکی. هر چه دارد از پدر است و بس. پسری که نام خود روی دخترمان گذاشت و بعد از اینکه کامش به شیرینی این

وصلت شیرین شد، گذاشت و رفت. حال دختر خوشگل ما که نباید پاسوز پسر حاج اکبر بشود." بعد هم شروع کرد به کلی تعریف و تمجید از پسر خودش که بیست و پنج سال دارد. یعنی مثل شما به بیست نرسیده خوشی به زیر دلش نزده که هوایی بشود و دست روی چنین دختری بگذارد. می گوید من از وقتی که به دنیا آمدم عروس خودش خطاب شدم. می گوید صابر هیچ جور راضی نمیشود که ملیحه را، نامزد هفده ساله ی خودش را حالا به مرتضی بسپارد. می گوید قوطی شیرینی به اشتباه باز شده و من عروس خودش هستم. خدا راهزار مرتبه شکر که پدرم هوای تو را داشت و نگذاشت دل عزیزت بلرزد.

خلاصه مرتضی جان من حسابی ترسیدم. می ترسیدم پدرم تسلیم مصلحت اندیشی بی پایه ی مادرم بشود و کار بیخ پیدا بکند. تو هم که خبری ازت نیست تا با حرف هایت به من امید بدهی و مرهمی برای این دل شکسته ام باشی . از مرضیه جان پی تو را گرفتم اما گفت که این بار برای من نامه ای نفرستاده ای. خب حق بده که دلم بلرزد. آخر چطور می شود که بعد از یک ماه بی خبری نامه ات برسد و تو حتی یک خط هم برای من ننویسی. به خیالت مرد شده ای و می خواهی از تو سرد بشوم؟ اگر این طور فکر می کنی باید بگویم که خیال خامی در سر داری و من به هیچ وجه کناربرو نیستم. باید بگویم حالا که سر خیابان ایستادنت باعث شده تا با تو تصادف بکنم، پس لازم است بایستی و خسارت دل شکسته ام را بدهی. به عشق تو تکیه کرده ام، پس نگذار پشتم خالی بشود. مردی را ثابت کردی پس مردانه نیز بایستی. تو همسر من و فرزند مادر هستی. پس همانطور که برای او تکه ی جدا نشدنی هستی، برای من نیز همین منطق را داشته باش.

این حرف ها را نزدم تا رگ گردنت باد بکند، غیرتی بشوی و یا همه چیز را بگذاری و بیایی. گفتم چون چون... باید بدانی که پات و ایستادم.

به امید دیدار. مراقب خودت باش

ملیحه

پاکت را چسب زدم و لای کتاب ریاضی خود گذاشتم. با بی حوصلگی و دل‌تنگی به طرف پنجره رفتم و پرده را کنار زدم تا اتاق روشن تر بشود. اما تا پرده را کنار زدم نه تنها اتاق روشن شد، بلکه چشم دلم هم روشن شد. مرتضی را در کوچه دیدم که به دیوار رو به روی پنجره ی اتاق من تکیه داده بود. ته ریش و لباس سربازی نتوانسته بود او را آنقدری تغییر بدهد که با یک نگاه شناسمش. لبخند ملیحی به لب داشت. تا مرا دید کف پای راستش را به دیوار تکیه داد و کلاهش را از روی سرش برداشت. لباس سربازی و ساکی که به دست داشت، نشان می داد قبل از همه به دیدن من آمده است. حالت متعجب صورتم در یک آن بشاش شد. از پشت پنجره کنار رفتم. چادرم را سر کردم و بعد از اینکه نامه را برداشتم، خودم را به کوچه رساندم. با لبخندی که به لب داشتم او هم خندید. قدم که برداشتم، فهمید قصد دارم دنبالم بیاید. ساکش را برداشت و پا به پای من حرکت کرد. هر کدامان در یک سمت از کوچه ی تنگ قدم برمی داشتیم. من محو تماشای او شده بودم اما او با نجابتی که داشت سرش را پایین انداخته بود. هر از چند گاهی نگاه اخم آلودش را به من می انداخت که بگوید مثلاً مرد شده، اما تا اخم می کردم خودش هم لبخندی می زد و بیخیال می شد. یکی از همسایه ها که به ما نزدیک می شد، هول می کرد و سرش را پایین می انداخت. وقتی به پارک سرکوچه رسیدیم، روی نیمکتی نشستیم. مرتضی نیز نیمکت مقابل را برای نشستن انتخاب کرد. چند دقیقه به هم خیره شدیم. تا سلام کردم نطقش باز شد.

: سلام خانومی، خوبین؟ با دوری ما؟ جامون که سر خیابون خالی نیست، هان؟

: سلام. هستیم با دوری شما. احوال پرسی شما.

: باز این گلایه کرد. کامونو تلخ نکن. نامه ام به دست خانوادم رسید و خودم با یک روز تاخیر خدمت شما. حالا نگفتین،

عادت کردین به نبودنمون؟

: ای...!

: ای نامرد. حالا می گی اییییییی؟

پاکت نامه را روی نیمکت گذاشتم و بلند شدم.

: اااا کجا خانومی؟ بودین حالا.

: مشکل دل‌تنگی شما بود که رفع شد.

: پس دل‌تنگی ما چی، نباید رفع بشه؟

دلم نیامد حرفش را زمین ببینم و بروم. برای همین نشستم. ساکش را باز کرد و یک هدیه بیرون آورد. وقتی روی

نیمکت گذاشت، گفت :

این هم سوغاتی شما.

: از جنگ برگشتی نه از سفر. چه سوغاتی!؟

: حالا هر چی. خریدم دیگه. قبولش نمی کنی؟

لبخندی زد و بی هوا گفتم:

ممنون. مرتضی شرایطتون خیلی سخته؟ جنگو می گم.

: نه بابا. حالا اگر هم سخت باشه عیبی نداره. سختی کشیدن برای مرده دیگه.

: بله صحیح.

لبخندی زد و بعد دوباره سکوت بین ما برقرار شد.

: می گم پدرم، حاج اکبر خوب کاری انجام داده ها؟!

: چه کاری؟

: اینکه برامون صیغه ی دو ماهه خوند تا وقتی به هم فکر می کنیم یا این جوری دزدکی همو می بینیم یه وقت گناه نباشه.

: اما دو روز دیگه صیغه ی دو ماهه فسخ می شه.

: خب چیکار می شه کرد؟! بعد دو روز مجبوریم اصلا به هم فکر نکنیم، همدیگه رو نبینیم.

: بد جنسی به تو نمیداد.

هر دو خندیدیم. بلند شدم و به طرفش رفتم. وقت برداشتن هدیه نامه ام را روی میز گذاشتم و خداحافظی کردم. کادوی

نسبتاً کوچکی بود. به نظر می آمد شال یا روسری باشد. وارد خانه که شدم مادر سوال پیچم کرد. با عصبانیت گفتم: " تا به

حال کجا بودی؟ چرا مثل جنی ها یک هو چادر سر کردی و به راه افتادی؟ چرا موقع رفتن بدو بدو می رفتی و حالا آرام

و خندان برگشتی؟ "

من بدون اینکه جوابی به مادر بدهم خودم را به اتاق رساندم. روی تختم نشستم و باعجله هدیه ام را باز کردم. یک روسری

فیروزه ای براق بود که حاشیه ای نقره ای داشت. خیلی هم به من می آمد. نامه ای نیز کنار روسری برایم گذاشته بود که

بوی عطر خودش را می داد. آنقدر غلیظ بود که با باز کردن هدیه، بوی عطر تمام اتاق را برداشت. زود کاغذ تا خورده را باز کردم.

بسم الله الرحمن الرحيم.

سلام بر بانوی عزیزم.

اگر از احوال اینجانب می خواهید مطلع شوید باید بگویم که هنوز هیچ تیر، ترکش، نارنجک و یا بمبی به ما اصابت نکرده است و احوال، خوش است. به قول بزرگان هیچ ملالی نیست جز دوری شما. اما این ملال هم ملال کوچکی نیست. اگر از اوضاع اهواز بخوایم برایتان چیزی بنویسم، باید بگویم که ما همه مردانه ایستاده ایم. چون با مسائل جنگی آشنایی نداریم پس بردن نام عملیاتی که حضور داشتیم و منطقه ای که خدمت می کنیم چاره ای برای نگرانی های شما نمی شود. می خواستم این نامه را همراه آن نامه ای که برای خانواده ام ارسال کردم، برای شما نیز بفرستم. اما از آنجایی که از فضولی مرضیه با خبر هستم تصمیم گرفتم که نامه را خودم به دستت برسانم. می دانم دوری سخت است اما شرایط این طور ایجاب می کند که فعلا دور از هم باشیم تا بعد سور و صوت عروسیمان بر پا شود.

می فهمم که خیلی نگران هستی و این سخت ناراحت می کند. قربان قلب بی تاب و مهربانت. مراقب خودت باش که سلامتی و شادابی تو برای ما بهترین اخبار است.

بانوی کوچک قهرمان من، آنقدر از تو و وجودت مطمئن هستم که هیچ کجای بند بند دل این مرد نمی لرزد.

خداحافظ

مرتضی 1363/3/12

با تمام شدن نامه لبخندی زدم و با خیال آسوده دراز کشیدم. رویاهای زیبایی را در سر می پروراندم. خوشبختی را احساس می کردم. لذت بی وصفی از لحظات زندگی ام می بردم.

یک روز گذشت. بعد از ظهر گرمی بود. رادیو و تلوزیون خیرهایی از جنگ را به مردم ابلاغ می کرد. چند وقتی بود که آژیر به صدا در نیامده بود. اوضاع کمی آرام به نظر می رسید. البته به نظر من که چندان از این مسائل سر در نمی آوردم. با سیاست جنگ کاملاً بیگانه بودم. روحیه ی لطیفی داشتم و برای همین نمی خواستم زیاد درگیر این مسائل بشوم. دیدن صحنه هایی پر از خون و بمب و تیر و تفنگ برایم دردناک بود. خیلی از جنگ می ترسیدم. همانقدر که من از این صحنه های دلخراش دوری می کردم مرتضی بیشتر علاقه مندی خود را نشان می داد. با اینکه نوزده سال بیشتر نداشت اما هم غیرت محکمی داشت و هم خیلی جستجوگر و نترس بود .

مادرم به همراه خواهر پنج ساله ام آماده شد تا برای عیادت از عموی پدرم بروند. عموی پدرم مردی هشتاد و پنج ساله بود که مدت طولانی می شد در بستر بیماری به سر می برد. گویا به مادرم خبر رسیده بود که حالش چندان مناسب نیست و ممکن است چند روزی بیشتر مهمان این دنیا نباشد. پدر نیز قرار بود سر خیابان به آنها ملحق شود تا با هم بروند. من تنها نشسته بودم و کتاب ریاضی خود را ورق می زدم. اصلاً حوصله ی تمرین کردن را نداشتم. چشمانم تازه گرم می شد که گوشی تلفن به صدا در آمد. با چشمان سنگین از خواب بلند شدم و به طرف گوشی تلفن رفتم. تا بله گفتم خواب از سرم پرید.

:سلام ملیحه جان.

: سلام.

: خوشحال نشدی؟

: تو نگفتی یه وقت مامانم بر می داره !؟

: الان تو کوچتون بودم. دیدم مامانتو رقیه رفتند، فهمیدم باید تنها باشی.

: تو کوچه ی ما چیکار می کردی؟

: بی سوالیه؟ برای چی می پرسی؟ گفتم حالا که ما شرعاً از فردا نامحرم هستیم پس بهتره امروزو خوب خداحافظی

بکنیم.

: مگه می تونی خدا حافظی بکنی؟

: میشه بتونم؟

: تصمیمت چیه؟

: نوکری شما.

: ا... جدی باش لطفا.

: باشه حالا لوس نشو. تو همین مرخصی که اومدم یه روز میام برای عقد. عقدی که عاقد بخونه ها نه حاج اکبر که دل خانومم قرص نشه.

: به این می گن یه خبر خوب.

آنقدر جوگیر شدم که گوشی را بدون خداحافظی قطع کردم. تپش قلبم در یک آن چند برابر شده بود. تازه بعد از چند لحظه که دوباره گوشی تلفن زنگ خورد یادم افتاد تلفن را روی مرتضی بیچاره قطع کرده ام. تا گوشی را برداشتم زد زیر خنده. خجالت زده در سکوت کامل بودم.

: فکر نمی کردم اینقدر هول بشی و الا نمی گفتم.

: لطفا نخند.

: چشم خانم جان. چشم. حالا اگر امری نیست خدا حافظ.

: خداحافظ.

دیگر آرام بودم. از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم. آسوده خاطر نشستم و مشغول درس خواندن شدم.

یک ساعت نگذشته بود که مادرم و رقیه برگشتند. مادرم زیر زبانی یک چیزهایی در مورد من و مرتضی می گفت.

: همینمون مونده بود که منصوره خانم بگه زهرا خانم به سلامتی دخترتون عقد رسمی شدند؟ آخه چرا به ما نگفتین؟
ماشاء.. خیلی به هم میان.

: مامان چی شده باز؟

: هیچ چی. هیچ چی نشده. فقط دختر ما پاشده و با پسر حاج اکبر رفته پارک. دل دادند و قلوه گرفتند.

: چی؟!

: آبروم رفت. پیش همه بلند شد وگفت مبارکه. خوشت باشه زن با این دختر بزرگ کردندت. مبارکم باشه. تبریک می گفت برای این آبرو ریزی. الهی دختر تو چیز جیگر بگیری تا من از دستت راحت بشم. دیدم دیروز بدو بدو رفتی، آسته آسته اومدی. اما دیگه نفهمیدم رفتی با پسر حاج اکبر دَدَل دودول.

حرفی برای گفتن نداشتیم. خجالت زده به اتاقم رفتم. دیگر محال ممکن بود اجازه بدهند مثل همیشه راحت بیرون بروم و بیایم. مادرم از اول چندان به این وصلت راضی نبود و به همین خاطر خیلی موضوع را پیچیده نشان می داد. کلی داد و قال کرد تا بالاخره با آمدن پدرم به سکوت نشست. دمار از روزگار من در آورده بود. سه روز بود که نمی گذاشت پا از خانه بیرون بگذارم. فقط یکبار برای امتحان ریاضی از خانه خارج شده بودم که آن یک دفعه را هم خودش همراهی ام کرد.

چهار روز می گذشت و خبری از مرتضی و خانواده اش نبود. دو یا سه روز بیشتر از مرخصی او نمانده بود. به همین دلیل دلشوره گرفته بودم. هزار جور فکر و خیال به مغزم خطور می کرد. می گفتم نکند منصوره خانم برود و به پدر و مادر مرتضی هم این حرف ها را بزند؟ نکند بگویند دختره خیلی بی چشم و رو تشریف دارد و به درد ما نمیخورد؟ نکند منصرف شده باشند؟ نکند پدر مرتضی ما را دیده باشد؟ نکند قضیه ی من و مرتضی یک گره کور بشود؟

دیگر داشتم دیوانه می شدم که گوشی تلفن زنگ خورد. مادرم گوشی را برداشت. از خانواده ی مرتضی یکی پشت خط بود. اول نفهمیدم مادر مرتضی است یا خواهر بزرگش (سی و پنج سال داشت و مادر یک دختر یازده ساله و یک پسر چهار ساله بود) اما از حرف هایی که بین مادرم و او ردوبدل شد فهمیدم که خواهر مرتضی پشت خط است و به همین خاطر نفس عمیقی کشیدم. می دانستم که موضوع به من و مرتضی مربوط است. بعد از مکالمه ای که بیست دقیقه طول کشید متوجه شدم جلسه ی عقد کنار فرداشب برگزار می شود. خیالم جمع شد. افکار ابلهانه را از خود دور کردم و منتظر فرداشب ماندم. به قول معروف دل تو دلم نبود. هر ثانیه برای من قد یک ساعت می گذشت. انگار این یک روز تمامی نداشت.

بالاخره شب شد. یک دست لباس سفید و کرم پوشیده بودم. چادر سفیدی هم مادرم از چند روز پیش برایم دوخته بود که اتو کرده و آماده، دم دست گذاشته بودم تا وقتی که مهمان ها می آیند سربکنم. دراتاقم نشسته بودم و صداها را می شنیدم. مهریه همان پنج سکه و چهارده هزار تومان پول به نیت پنج تن آل آبا و چهارده معصوم بود، یعنی همان چیزی که دو ماه پیش توافق شد. یک ساعت بعد از ورود مهمان ها عاقد هم آمد. بعد از ورود عاقد اجازه دادند من نیز در جمع حضور داشته باشم. من و مرتضی را کنار هم نشانند و صیغه ی عقد دائم جاری شد. سر همان دفعه ی اول که عاقد گفت دخترم وکیلیم؟ بله را گفتم. همه خندیدند و مادرم سیلی به صورت خودش زد. عاقد گفت: خب ایشون فکر آقا مرتضی رو می کنند که زود باید امضاء بزنه و عازم شه. دخترم، شما دختر مدروکی هستی. باریکلا.

بعد همه محکم تر از قبل خندیدند. این بار مرتضی هم می خندید. خیلی خجالت کشیدیم. دیگر نمی توانستم سرم را بلند بکنم. کمی لب هایم گل انداخته بود. عاقد دست بردار نبود. قبل از اینکه نظر مرتضی را بپرسد گفت: پسر من تو یک وقت تلافی نکنی و سر سه بار بله بگی.

مرتضی پوز خندی تحویل عاقد داد که عاقد گفت: از الان می گم که اگر نقشه ای ریختن و خواستن مجلسشونو متفاوت از تمام عقدکنون ها برگزار بکنن، خواهشا بیخیال بشن تا بنده به شیرینی یک زوج دیگه که منتظرن برسم. مرتضی سر همان دفعه ی اول بله گفت. اما نه مثل من هول هولکی و بی مقدمه. خیلی آرام گفت: با اجازه ی بزرگتر های جمع بله.

بلافاصله عاقد گفت: دخترم بین همین اول زندگی چه خوب حرفشو زد؟ با اجازه ی بزرگتر های جمع رو طوری گفت تا شما بفهمید خیلی عجولانه بله گفتید و بزرگتر هارو از قلم انداختید. باز همه خندیدند. عاقد خوش کلامی بود.

مراسم عقد ما خیلی ساده برگزار شد. فقط چندتا از فامیل های نزدیک دعوت بودند. بعد از خطبه ی عقد از مهمان ها با میوه و شیرینی پذیرایی کردیم. به غیر از خانواده ی حاج اکبر، همه خیلی زود رفتند. روی تخت چوبی که گوشه حیاط گذاشته بودیم و صبح ها و بعد از ظهرها برای خوردن صبحانه و عصرانه آنجا می نشستیم، نشسته بودم. با خواهر زاده مرتضی که چهار سال بیشتر نداشت حرف می زدم. بچه ی بلبل زبانی بود. با هم گرم گپ و گفت بودیم که مرتضی به حیاط آمد و گوشه ی دیگر تخت نشست.

: بهتون تبریک می گم.

: همچنین.

: ان شاءالله که آقاون خوشبختون می کنند.

: ان شاءالله.

: می گم من فردا می رم. نمی خواهید صورتتونو یکم اینطرفی بچرخونید تا خوب روی ماه شمارو ببینم؟

صورتتم را آرام به طرفش چرخاندم.

: می گم چشمت خیلی خوشحال به نظر نمی رسه. واقعا خوشحال نیستی؟

پوز خندی زدم.

: می گم دختر خوشگلی هستی ها.

: تو چرا اینقدر می گی ! در ضمن مگه تا حالا ندیده بودی؟

: به عنوان همسر م نه.

: وا!

: والله.

: درسته که خیلی طول می کشه تا بیای؟

: اووووووو حالا اگه بیا م. آره طول می کشه.

: یعنی چی؟!

: خب جنگه. واقعیت کشورمون الان اینه. می تونی بگی که حتما برمی گردم؟

: می تونی بگی بر نمی گردی؟

: نمی دونم. می تونم؟

: بهترین شب زندگیمو خراب نکن. ما تازه به هم رسیدیم. کجا می خوای بر نگردی؟

: عزیز من. همسر من. تاج سرم. بابا زندگی من، تو باید با این واقعیت کنار بیای. هیچ چی سر جاش نیست. تو فشاریم. واقع بین باش.

: تا به چشمانم خیره شد، معصومانه گفت: فقط می خوام یک قول تو بهترین لحظه ی زندگیم بهم بدی.

: چه قولی؟

: اگه نشد برگردم. اگه دیگه بر نگشتم، خودتو حیف نکن .

: بهت هیچ قولی نمی دم. مثلا با نوزده سال سن می خوای بگی داری جوونمردی می کنی؟

: من پیش مرگت بشم. چرا بغض کردی حالا ؟ اصلا ببخشید قول می دم اگه مردم هم بر گردم .

: خندیدم . بعد از اینکه لبخندم را دید جدی شد و گفت: می خوام اینو بدونی که زندگی چه با من چه بی من ادامه داره. هیچ

: کس نمی تونه تنها زندگی بکنه. قول بده. به جون ملیحه قول ندی دیگه از بی خبری بمیرم برات نامه نمی نویسم.

: باشه اگه با قول من خیالت از آینده ی خودم راحت می شه، باشه آقا مرتضی.

: چرا حالت گرفته شد؟ مثلا امروز بهترین روز زندگی هردومونه. بخند.

: نمی دونم چرا یکهو ترسیدم.

: از چی؟

: از اینکه از دستت بدم.

: بابا ما حالا یه چیزی گفتیم جدی بگیر. بخند.

مات و مبهوت به او می نگریستم.

: مثل اینکه خیلی دوست داری ما دیگه بر نگردیم. گفتم آگه. از حالا شروع کرده به غصه خوردن. بس کن دیگه. نترس.

هیچ کی نمی تونه منو بزنه. ما دیگه زن و بچه دار شدیم. قولمون یادمون نرفته. حتما برمی گردیم. خب حالا همسر عزیز

ما نمی خواد یک لبخند بزنه تا ما پاشیم بریم؟

تبسمی کردم. او هم لبخندی زد و رفت. حرف هایش طوری بود که دلم را لرزاند. انگار به من الهام شد که بر نمی گردد.

انگار که دیگر قرار نبود او را ببینم. به جای اینکه به آینده همراه با مرتضی امیدوار بشوم ته دلم خالی شد و نا امید ماندم

با رفتنش دلهره گرفتم. انگار واقعا داشت برای همیشه می رفت. هنوز پا در خانه نگذاشته بود که صدایش کردم. برگشت

و با لبخندی به من نگاه کرد.

: مرتضی خیلی نامردی که با خالی کردن ته دلم می خواد مردانه بجنگی.

دوباره روی تخت نشست و گفت :

__من میخوام واقع بین باشی. می خوام بدونی دوران نامزدی ما مثل دوران نامزدی بقیه نیست. یعنی نمی تونه که باشه.

می خوام بدونی اتفاقات این شکلی داره برا خیلی از بچه ها می افته. خیلی ها در اثر بمباران بچه ی کوچیکشونو از دست

می دن. خیلی ها همسرشونو. خیلی از بچه های کوچیکم پدر و مادرشونو. همه آسیب می بینن. تو از جنگ فاصله می

گیری، بگیر، اما فرار نکن. من خیلی ها رو وقتی داشتند با حسرت به خونه ی بمباران شدشون نگاه می کردند دیدم

زنایی که با هزار امید و آرزو خونه ساختن در یک آن از دست دادند. مردایی که از بس مرده جابه جا کردند پشتشون خم

شده. بچه هایی که هنوز جنگو نمی فهمند وسط جنگ هستند و به جای اسباب بازی دارن با خشاب های خالی بازی می

کنن. وقتی جسد پر خون پدرشونو می بینن، به جای اینکه فکر کنند مرده، به این فکر می کنند که چطور از خواب بیدارش

کنند. ملیحه جان، اون جا خیلی دور نیست. همین جاست. تو جنوب و جنوب شرق ایران. صداهایی که تو هر از چند گاهی

می شنوی و زجر می کشی اونا هر لحظه دارن باهات دست و پنجه نرم می کنند. من نمی گم پا بذار رو این همه

احساسات لطیف. نه. هر کسی یک جور هستش. اما می گم فراموش نکن. جنگ اتفاق کوچک و حاشیه ای نیست. سطحی نگاه نکن. عمیق نگاه کن به اطرافت. خیلی عمیق. اونقدر عمیق که حس هموطن هاتو درک کنی. نمی گم درگیر باش اما بی خیال هم نباش. قبول کن ممکنه مثل خیلی ها آرزوهات بشکنه اما غرور بشریتت حفظ می شه. می دونم برای دختری مثل تو خیلی سخته که اول راه زندگیت هی نگران باشی. اما واقعیه. دوست دارم شهامت قبول کردن هر اتفاقی رو داشته باشی. باور کن اگه پا پس کشیدن منو نامردی نمی دونستی تا اینجا نمی اومدم. اگه از این همه احساسات لطیفت نمی ترسیدم که ممکنه بشکنه تا اینجا نمی اومدم. به خدا تا این لحظه خودمو نمی رسوندم. اما نخواستم ایجا نامرد باشمو اونجا مردی کنم. من می خوام شجاع باشی. بهم امید بدی. قوی باشی. امیدوار. یک عده باید اونجا باشند که عده ی دیگه اینجا بتونن آرام و آسوده نفس بکشند. اگه نریم که اینجا سنگ...

حرفش را ادامه نداد. گفتم :

__ من نمی تونم. اگه اون طوری که تو می گی بودم یا می تونستم باشم الان اشک نمی ریختم. یه زن وقتی عاشقه نمیتونه عشقتو سر حق ببخشه، چه برسه سر ناحق. هموطنای من و تو دارن به ناحق کشته میشن. چطور شجاعت بخشیدنو پیدا کنم؟

: اشکاتو پاک کن. این جنگ ناحقه، اما دفاع حقه. جلوی ناحقی باید با حق طلبی ایستاد. توکل به خدا. انشاء... پیروز می شیم. به زودی زود. قبل از اینکه بمیرم. د بخند دیگه. نذار فردا رفتنی دلم به خاطرت آشوب باشه. اشکام هایم را پاک کردم و لبخند زدم.

مرتضی چند لحظه ای به چشمان من زل زد و گفت:

__ نگاه امشبت مثل نگاه یه زنه. میدونی یه مرد عاشق این نگاه خالص عاشقانه زنشه؟ می دونی چقد از این فاصله دل مردت برات پر می کشه؟ می دونی این مرد پسرک تازه قد درآورده شما، چقد الان حس مردونگی گرفته؟ می دونی جای لپای گل انداخته تو چه جنمی رو دوش من نشست؟ ملیحه جان، تو اصلا می دونی این مرد چقد با وجود تو مرد شد؟ حالا که زنی، اونم رسمی و قانونی، میشه بگم چقد برام قشنگی که با همین پلکای ساکن و چشمای رقص کنان دلمو می بری؟ دختر تو دل منو می بری!

لبخندی زد و از جای خود بلند شد. او هم با حرف هایش دل مرا برد.

بعد از رفتن خانواده ی حاج اکبر که تا پاسی از شب مشغول گفتگو بودند، احساس کردم خیلی تنها شده ام. اما دیگر از اینکه ممکن بود مرتضی را نبینم نمی ترسیدم. حرف ها و شوخی های آخری مرتضی به من آرامش داده بود. روز ها به سختی می گذشتند. بیست روز بعد از عقد ما مرضیه خواهر کوچکتر مرتضی که هم سن و سال من بود پیشم آمد. خیلی با هم راحت بودیم. گفت که می خواهد برای مرتضی نامه بفرستد و اگر من هم می خواهم چیزی بنویسم، آماده کنم و فردا به او بسپارم تا همراه نامه ی خودشان برای مرتضی ارسال کنند. بعد از رفتن مرضیه شروع کردم به نوشتن نامه. چند بار امتحان کردم و بعد دوباره از نو نوشتم.

به نام خدا

سلام

عزیزم امیدوارم حالت خوب باشد. خیلی دلم برایت تنگ شده.

نه. خوب نیست. بگویم دلم برایت تنگ شده. شاید روحیه اش سست شود. با اینکه غیر ممکن است اما شاید روی او تاثیر بگذارد. برای همین کاغذ را مچاله اش کردم و دوباره از نو نوشتم.

به نام خدا

سلام عزیزم

امیدوارم حالت خوب باشد و اوضاع و شرایط سخت جنگ تو را نیازارد. من با دوری تو خوب کنار آمده ام .

نه. فکر می کند می خواهم با زبان بی زبانی بگویم که اصلا نبودن او برایم آسان نیست. دوباره کاغذ را مچاله کردم و از نو نوشتم.

بسم الله الرحمن الرحيم

سلام مرتضی عزیزم.

امید وارم که حالت خوب و اوضاع بر وفق مراد باشد. امیدوارم همانطور که قول داده ای مردانه بجنگی. مرتضی جان دوری سخت است اما شرایط ایجاب کرده است و کاری جز این نمی توان کرد. امیدوارم سر بلندم بکنی. با عزت و احترام بر گردی. بر عکس تمام کارها که می گویند تلاش مهم است حال اینکه نتیجه چه باشد؛ باید بگویم خوب تلاش کن تا نتیجه آن چیزی باشد که در تکاپوی آن هستی. اینجا نتیجه آینده را می سازد. نه آینده ی من یا تو، بلکه آینده ی تمام مردم. از کوچک و بزرگ. تمام این جمعیت چشم امیدشان به مردانی چون شماست. پس سر بلندم کن. دلتنگی من زمانی رفع خواهد شد که تو باز گردی. خواهشا نامه ای برایم بنویس. ننویسی خودت می دانی که دیگر ملایمت برایم معنایی نخواهد داشت. مراقب همسر من باش، حالا خودت هیچ.

به امید دیدار

ملیحه 1363/5/1

نامه ام را که نوشتم، تا کردم و لای دیوان حافظ در قفسه کتاب هایم گذاشتم. صبح روز بعد مرضیه پی نامه آمد و آن را برد. یک ماهی از پست نامه می گذشت و هنوز خبری از مرتضی نبود. نه زنگ زده بود و نه نامه ای فرستاده بود. خیلی نگران او شده بودم.

حاج اکبر به منطقه ی جنگی رفت تا خبری از مرتضی که تنها پسرش بود بیاورد. می گفتند مادر مرتضی چندان حال روحی مناسبی ندارد. یک روز مرضیه را پی من فرستاد تا به دیدن او بروم. وارد که شدم آغوشش را باز کرد. با چشمانی تر به طرف او رفتم و آغوشش را پذیرفتم.

: ای بی معرفت، کجا بودی؟ نمی گی مرتضی نیست تو باید باشی؟ خیلی دلم تنگشه. خودش که نیست اما تو یار زندگیش که هستی. عزیز زندگیش که هست. کسی که به خاطرش دنیامونو تنگ و تاریک کرد تا بالاخره اومدیم دم در خونتون هست. پس کجا بودی؟ نباید بیای سری به این مادر بزنی؟

بعد با بغض می گفت:

مرتضی مادر کجایی که ملیحه مهمونمونه. بیا مادر. بیا که عروست منتظره. بیا که چشم انتظاره. نا امیدش نکن پسر.

محکم او را بغل کردم و از ته دل اشک ریختم. وقت خیلی خوبی بود تا دل پر را خالی بکنم.

دو ماه و نیم از رفتن مرتضی می گذشت اما خبری از او نبود. همه نگرانش بودیم. حاج اکبر هم بی خبر از منطقه ی جنگی برگشته بود. انگار پذیرفته بود دیگر خبری از مرتضی نخواهد بود. بعد از بیست روز بی خبری که حاج اکبر از اهواز برگشت برای جویا شدن خبری از مرتضی همراه مادرم راهی خانه ی پدرشوهرم شدم. وارد که شدیم حاج اکبر سرش را پایین انداخت. چند لحظه مکث کرد و سپس گفت: دخترم ازت شرمنده ام. خیلی شرمنده. شرمنده ام که برای خبری از مرتضی رفتم و بی خبر تر و نا امید تر از گذشته برگشتم.

تا چشمانش داغ شد دستی به ریش سفیدش کشید. بغض سنگینش را با یک آه بلند ساکت کرد. دلم لرزید و پایم سست شد. امیدی در دل داشتم که به محض رو به رو شدن با چشم های بازنده ی پدر شوهرم از دست رفت. در یک آن از حال رفتم. سرو صدا ی اطرافیان را می شنیدم که همه مرا صدا می کردند. اما سست و کم جان بودم و نای باز کردن چشم هایم را نداشتم. توانی برای حرف زدن در وجود نمانده بود. نمی توانستم باور کنم که دیگر مرتضی نیست. یک ساعت گذشت تا بالاخره کمی حالم سرجایش آمد. فقط گریه می کردم. وقتی پدرشوهرم وارد اتاق شد و حالم را پرسید بدون اینکه جواب سوالش را بدهم پرسیدم:

: آقا جون، مرتضی چی شده؟

: نمی دونم دخترم. نمی دونم. هیچ خبری ازش نیست. نمی دونم شهید شده، مجروح شده، اسیر شده. نمی دونم. فقط نمی خوام مفقود الاثر باشه. چون این جور انتظار خیلی سخته. برا تو که هنوز هفده سالته خیلی سخته. این انتظار کمر منو خم می کنه، سوی چشمای مادرشو می گیره.

با لرزش کلام حرف می زد. دلم به حالش سوخت. تا حاج اکبر پایش را از اتاق بیرون گذاشت بغضم ترکیب و محکم زیر گریه زدم. مرضیه مرا بغل کرده بود و دلداریم می داد. امید الکی می داد اما خودش گریه می کرد و نا امید بود. به حرف هایی که می زد اعتقاد نداشت اما می خواست من باور کنم. باور بکنم که مرتضی بالاخره بر می گردد، در حالیکه خود پذیرفته بود مرتضی دیگر نیست و برگشتی برایش وجود ندارد. حال روحی چندان مناسبی نداشتم. چند ساعت گذشت تا اینکه مادر شوهرم اجازه داد مادرم مرا به خانه ی خودمان ببرد. انگار اصلا در این دنیا نبودم. باور کردن این موضوع

که دیگر مرتضی ممکن است هیچ وقت برنگردد مرا عذاب می داد. تا به این فکر می کردم که واقعا شاید ممکن است تا آخر زندگیم هرگز مرتضی را نبینم چشمانم داغ می شد. ندیدنش، نداشتنش و نبودنش خیلی سخت بود. کارم فقط دعا برای برگشتنش شده بود. چند روز یکبار برای دیدن مادر مرتضی می رفتم. بعد از پنج ماه که به دیدن مادر شوهرم رفتم، سرم را روی سینه اش گذاشت و نوازش کرد. آرام اشک می ریخت و حرف می زد.

: دخترم من از اینکه مرتضی شاید بر نگرده دلم پر نیست. چون وقتی رفت اینو قبول کردم که شاید برنگرده، چون خودش قبول کرده بود اهواز بهتر از اینجاست. آگه ما قبول نمی کردیم با تو ازدواج بکنه به خاطر همین موضوع بود. الان از آینده ی تو نگرانم. خبری از مرتضی نیست. معلوم نیست زنده بر گرده یا... شایدم هیچ وقت بر نگرده. من مادرم، حاج اکبر پدرشه، وظیفه یعنی وظیفه منتهی منتظرش بمونیم اما تو...
منظورش را فهمیدم و وسط حرفش آمدم.

: منم همسرش هستم. کسی که باید منتظر باشه. من چند ماه نیست که باهش عهد بستم که تا آخر عمرم باهش باشم. وظیفه ی من اینه که منتظر همسرم بمونم. ببخشید مادر جان آگه می خواین از این حرف ها بزنی من پاشم برم.
می خواست مرا متقاعد بکند که دست هایش را بوسیدم و خداحافظی کردم و به خانه خودمان برگشتم. يك هفته گذشت. در طول آن يك هفته اصلاً به دیدن مادر شوهرم نرفتم. اما بعد از يك هفته باز تصمیم گرفتم که برای دیدن پدر و مادر شوهرم بروم.

روزها می گذشت و هیچ خبری از مرتضی نبود.

يك سال گذشت. من هجده ساله شده بودم. يك روز که دلم خیلی گرفته بود نشستم و برای مرتضی نوشتم.

به نام خدا

سلام همسر عزیزم.

فقط دعا گوی سلامتی شما می باشم و بس. روزها را پشت سر گذاشته ام و در امید بازگشت تو روزگار می گذرانم. می خواهم کمی با تو درد و دل کنم. درد و دل یعنی هم درد های نبودنت را بشکافم و هم اینکه زمزمه های عاشقانه دلم را برایت روی دایره بریزم. دیروز باز خاله ی مادرم به خانه ی ما آمده بود. آن هم برای خواستگاری من. باورت می شود؟ او يك دختر متأهل را برای پسرش خواستگاری می کرد. باید بگویم که خیلی نامردی اگر نیایی. خیلی نامرد هستی اگر این اجازه را به دیگران بدهی. یادم هست می گفتم من برای این به جز تو خواستگاری ندارم چون که هیچ کس نمی تواند

دست روی انتخاب تو بگذارد. با بدجنسی می گفتی صابر خدا چشم هایش را کور کرده که عاشق من شده. بعد کلی می خندیدی و سر به سرم می گذاشتی. حالا چه شده که نیستی تا مثل يك مرد پشتم بایستی و نگذاری کسی به من چپ نگاه بکند؟ به خدا دیگر صبرم لبریز شده است. نمی توانم تحمل بکنم که تو در زندگیم نباشی. همه دست به دست داده اند که مرا، ملیحه ی تو را شوهر بدهند. پدر شوهرم حاج اکبر می گوید بیوه شدن برای تو در هفده سالگی درد بزرگی بوده و هست. می گوید بله بگو و برو خوشبخت باش. می گوید از اول زندگی صابر قسمت تو بوده و ما هیچ کدام قبول نکردیم و زیر بار نرفتیم. اما روزگار فهماند که باید به ساز آن برقصیم. می گوید اگر دلت به صابر خوش نیست، به پسر حاج داود که عتیقه فروش است و دوست خانوادگی شماست فکر بکنم. آخر حاج داود مرا از پدر شوهرم برای پسرش خواستگاری کرده است. همه دنیایم را تنگ کرده اند که باید عروس بشوم. عروس کسی بشوم که دلم با او نیست. حاج اکبر می گوید صیغه ام را پس می خواند. در غیاب تو می خواهند ما را از هم جدا بکنند. بی اذن و اجازه. اما من ایستاده ام. زیاد اصرار کنند، می روم و در خانه ی شما بست میشینم تا زندگیم را بکنم. مجبورشان می کنم که برای عروسشان پدر شوهری و مادر شوهری کنند. می گویم به جای تو برای من پدر و مادری کنند. در خانه ی خودمان زندگی می کنم تا برگردی. مرتضی من مطمئن هستم که تو برمی گردی. سالم و سرحال. به امید خدا اگر کمی دیگر صبر کنم همه چیز درست می شود. ولی خواهشاً نا امیدم نکن. ملیحه ی تو تمام سعی خودش را می کند تا این اتفاق ها نیافتد.

خیلی دوستت دارم و خیلی خیلی تر از خیلی هم امیدوارم. امیدوارم به رحمت خدا. ان شاء... همه چیز جفت و جور می شود. ان شاء... کشورمان آزاد می شود و شما بر می گردید. خیلی دل تنگت هستم. يك سال و نیم ندیدنت واقعاً سخت گذشته. پس بیشتر از این مرا منتظر نگذار.

به امید دیدار

ملیحه 1364/12/12

نامه ام را در صندوقچه ی یادگاری مادر بزرگم که حالا صندوقچه ی اسرار من شده بود، گذاشتم. بیش از صد تا نامه برای مرتضی نوشته بودم و پست نکرده در صندوقچه ی اسرار نگهشان داشته بودم تا بالاخره وقتی که آمد به او بدهم.

سال 1366 ورق می خورد که حاج اکبر دخترش مرضیه را پی من فرستاد تا بلکه متقاعدم بکند، دیگر منتظر مرتضی نباشم. مرضیه به همراه دختر پنج ماهه اش به خانه ی ما آمده بود. در حالیکه می خواست دختر گریانش را آرام کند مرا نصیحت می کرد. او همان اواخر سال 64 عروسی کرده بود و حالا يك دختر داشت. به من می گفت که من يك عروس فوق العاده برای آنها بودم و از این به بعد هم يك دختر خوب برای آنها خواهم ماند. می گفت من چه عروس آنها باشم، چه نباشم همیشه عزیز خواهم ماند. می گفت برای همه ی آنها به اندازه ی مرتضی عزیز هستم. مقدمه چینی مرضیه ماجرای دعوت پدر شوهرم را برایم روشن کرد. چادرسر کردم و به همراه مرضیه به راه افتادم. به محض وارد شدن همه با روی خوش از من استقبال کردند. يك قلیپ از چای نخورده بودم که پدر شوهرم شروع کرد.

: دخترم حالت که ان شالله خوبه؟

: آره پدر جان خوبم، البته با دعوت شما بهتر هم شدم.

: دخترم يك سؤال ازت می پرسم و می خوام راست و حسینی جواب منو بدی.

: مگه تا حالا از من دروغ شنیدی پدر جان؟

: نه. اصلاً. اما می خوام ببینم تو منتظر چی هستی؟

: یعنی چی پدر جان؟

: رك بهت بگم تو هنوز خیلی جوانی.

: پدر جان آگه می خواهید به صبر من، به انتظار من، برای عزیزترین فرد زندگیم لطمه بزنید باید بگم ببخشید. ممنون از اینکه می خواهید خوشبخت باشم. تنها نباشم. اما من همین الانم خیلی خوشبخت هستم. خوشبختم که این همه عشق نسبت به مرتضی دارم که هنوز منتظرشم. خوشبختم که پدر و مادری چون شما دارم.

: اما صابر منتظر تو هستش. موقعیت های خوبی داری. عجولانه تصمیم نگیر.

: موقعیت من مرتضی بود. حالا یا بر می گرده یا نه. قسمت من اون بود.

: دخترم بی خودی خودتو حیف نکن. یه وقت بر می گردی می بینی خیلی دیر شده.

: فکر می کردم از امانتی پسر توون خیلی خوب محافظت می کنی تا برگرده. از شما دیگه انتظار ندارم پشتمو خالی کنید.

امانتدار خوبی باشید. به جای اینکه ته دلمو خالی کنید بهم امید بدید. نذارید دل سرد باشم. من به برگشتن مرتضی ایمان دارم. چرا می خواهید به ندای قلبم که می گه مرتضی بر می گرده گوش نکنم. نامردیه آگه بخواید اونو یه مفقود الاثر فرض

کنید. الان مرتضی بیست و دو سالشه و من بیست ساله. خیلی زوده که همدیگرو فراموش کنیم. خیلی زوده که رهانش کنم. خیلی زوده که با وعده ی عشق به اون بزرگی بعد سه سال پا پس بکشم. اون حتماً بر می گرده. چرا همیشه فقط به این فکر می کنید که دیگه بر نمی گرده، هان؟ یک درصد هم به این فکر کنید که مرتضی بر می گرده. وقتی یک در صد هم امید داشته باشیم دل سرد نمی شیم. خواهش می کنم بذارید در مورد زندگیم خودم تصمیم بگیرم. من عروس شما بودم، هستم و خواهم بود.

: اما دخترم...

: امایی وجود نداره پدر جان. بذارید راحت بیام و برم. بهتون سر بزمنم و از احوالتون جویا باشم. بذارید به جای مرتضی براتون فرزند می کنم. منو از خونتون بیرون نکنید.

: دخترم این چه حرفیه؟ کی می خواد تو رو بیرون بکنه؟ تو مرهم این دل سوخته ی من و فاطمه خانوم هستی. برای جیگر سوخته ی این مادر و کمر شکسته ی این پدر تو مرهمی. تو عزیز این خانواده ای.

دست هایش را روی چشمانش گذاشت و گفت: این تخم چشم ها زیر پات. دخترم به خدا خوبی تو رو می خوایم. مرتضی هم راضی به بلا تکلیفی تو نیست.

به طرف پدر شوهرم رفتم. دستهای لرزانش را در دستانم گرفتم و بوسیدم. حاج اکبر صورت گریان مرا بالا برد و گفت: زنده باشی دخترم. حالا اشکاتو پاک کن. نذار این دل شکسته ی من با دیدن اشکات شرمند باشه. ان شاء... به مراد دلت می رسی. چون خواسته ی خودت اینه پس دیگه حرفی نیست. انجام خونه ی خودته. بیا و برو. فاطمه خانوم با دیدن تو آرامش پیدا می کنه؛ زیاد بهش سر بزنی. ان شاء... وقتی که مرتضی برگشت از شرمندگیت در میام.

بعد از آن روز راحت به خانه ی پدر شوهرم می رفتم و می آمدم. زیاد به مادر شوهرم سر می زدم. کاملاً با هم رفیق شده بودیم. اواخر سال 1366 بود که صابر هم ازدواج کرد. مادرش برای او دختر خاله ی مرا انتخاب کرد و مراسم عروسی هم به همان زودی زود برگزار شد. با مادر شوهرم در عروسی او شرکت کردیم. از عروسی صابر واقعاً خوشحال بودم. عده ای از زنان دنبال حس پشیمانی در چشمانم بودند بلکه حرفی برای گفتن پیدا کنند، اما غیر ممکن بود. من با حضور مادر شوهرم در آن عروسی احساس غرور می کردم. افتخار می کردم که عروس حاج اکبر و فاطمه خانم هستم. به خودم می بالیدم که هیچ چیزی نتوانسته بود مرا از عشقم به مرتضی سرد بکند و امیدم را نا امید کند. احساس می کردم بزرگ شده ام. دیگر آن عشق هفده سالگی مرا وابسته مرتضی نمی کرد. والا تر از این عشق بود که باعث می شد

منتظر مرتضي بمانم. يك عشق واقعي و يك محبت ريشه دار بود. يك چيزي كه حتي انتظار كشيدن براي مرتضي را هم براي من شيرين مي كرد. به گونه اي با مادر شوهرم اخت شده بودم كه ديگر هيچ كس جرأت خواستگاري مرا نمي كرد. اسفند ماه سال 1366 بود. برف مي باريد و هوا نسبتاً سرد بود. از پنجره ي اتاق كوچه را تماشا مي كردم. آن لحظه اي كه مرتضي براي مرخصي آمده بود و به ديوار رو به روي پنجره ي اتاق من تكيه داده بود، جلوي چشمانم متصور شد. به پنجره تكيه دادم و لبخندي به لب آوردم. از ياد آوري آن خاطره لبخند مي زدم و از اينكه بعد از اين همه سال نديده بودمش چشمانم تر شد. همين طور در گذشته شيرين خود با مرتضي سير مي كردم كه زنگ در به صدا در آمد. هيچ كس در خانه نبود. به همين خاطر چادرم را سر كردم و به طرف در رفتم. زني پشت در بود كه او را نمي شناختم. سلام كرد و بعد خواست كه چند كلمه با هم حرف بزنيم. من بدون هيچ حرف و سؤالي او را به داخل دعوت كردم. تازه نشسته بوديم كه خودش سكوت را شكست.

: ببخشيد كه مزاحم شدم.

: نه. خواهش مي كنم. فقط اينكه ببخشيد من شما رو به جا نياوردم. از همسايه هاي قديمي ما هستيد؟

: نه مليحه خانوم.

: شما اسم منم مي دونيد! ميشه خودتونو معرفي كنيد؟

: عزيزم من زهرا قرباني هستم. همسر علي قرباني. همرمز و دوست مرتضي احمدي، همسر شما.

: مرتضي؟! :

: آره عزيزم. من همسر علي قرباني هستم. كسي كه سي سالش بود. كسي كه من و دختر پنج ساله ام را با تمام كارها و مغازه اش گذاشت و رفت جبهه. على هر وقت مي آمد از آقا مرتضي تعريف مي كرد. مي گفت يك جوانك لاغري هست كه با اون موهاي بور، چشم هاي آبي و ريش يك در ميان سبز شده اش كلي صنم داره. يك پسر نوزده ساله كه حالا اهل و عيال دار هم شده. يك جوان كم سن و سال كه تو مي دون جنگ غيرت و تعصب ازش چيكه مي كنه اما تا يك برگه دستش مي گيره و مي خواد براي همسرش نامه بنويسه مي شه سر تا پا عشق و علاقه. هاي هاي تو قلبش چشماشو در بر مي گيره و اون وقته كه مي شه از تو چشماش احساس لطيفشو خوند.

تا زهرا خانم از مرتضي براي حرف زد چشمانم داغ شد و اشك ريختم.

: حالتو درك مي كنم. شماها تو اوج وابستگي و دلبستگيتون بينتون فاصله افتاد.

فاصله!!!

إن شاء... به زودي يه خبري از آقا مرتضي مي شه. إن شاء... بر مي گردند. إن شاء... تو مثل من نمي شي.

مثل شما؟! :

آره. آخه من علي رو تو سال 63 از دست دادم. همون عملياتي كه آقا مرتضي و علي با هم بودند. روز 1363/12/27 خبر علي از بیمارستان رسيد. بر اثر استفاده از سلاح هاي شيميايي توسط نيروهاي عراق خيلي از رزمنده ها شيميايي شده بودند. علي اصلاً حالتش خوب نبود. به خاطر همين هم بعد از چند روز شهيد شد.

: وقتي كسي بميره مي گن خدا رحمت كنه. اما من حالا نميدونم بگم مبارك آقا علي باشه يا ... خيلي سخته زدن حرفي كه خودم درك نمي كنم. جدائي و مرگ سخته. درسته نوع رفتن فرق مي كنه. شهيد شدن كار خيلي بزرگيه. جوون مردمي كردن كار بزرگيه. اما ببخشيد كه نمي تونم حرفيو بزمن كه آرومتون كنم.

آره. دوري سخته. اما علي چشماشو نبست و رفت. به صورت من و دخترم زل زد و رفت. هنوز نگاه آخرش با ما هست. اگه نگاهش هست پس خودشم هست. تو دلم زنده نگاهش داشتم.

اما ما حتى از مرتضي نشونه اي هم نداريم. نمي دونيم شهيد شده، اسير شده و يا اينكه مفقود الاثر...

خدا نكنه. خيلي از خانواده ها چشم انتظار هستن. نگران نباش. اميدوار باش.

اميد نداشتم منتظرش نمي موندم. همه اش چشم هام به دره. هر كسي كه زنگ مي زنه دلم مي لرزه. راستي شما چطور منو پيدا كرديد؟

چند ماه پيش دوست علي يك ساك آورد و گفت اين وسايل علي هستن. دلم نمي اومد ساكشو باز كنم، تا اينكه يك ماه پيش ساك رو باز كردم. لاي قرانش يك نامه بود. براي اينكه بدونم براي كي هستش نامه رو باز كردم. ببخشيد قصد فضولي نداشتم، اما براي اينكه صاحب نامه رو پيدا كنم خوندم. فهميدم كه اين نامه بايد مال شما باشه. خونتونو كلي گشتم تا پيدا كردم. فقط منطقه اي كه زندگي مي كرديد رو آقا مرتضي تو نامه ذكر کرده بودند. إن شاء... به زودي زود يك خبري از شون مي شه.

بعد نامه را از تو كيفش در آورد و به طرف من گرفت.

نامه ي مرتضي!!! :

آره عزيزم. حتماً داده بود علي به دستت برسونه.

انگار میخکوب شده بودم. اصلاً نمی توانستم بلند بشوم. زهرا به طرف من آمد و نامه را به دستم داد و بعد صورتم را بوسید و امید برگشتن مرتضی را به من داد. آنقدر شوکه شده بودم که نمی توانستم حرف بزنم. بعد از رفتن زهرا گوشه ی اتاق بق کردم و نشستم. حالم خوب نبود. دو سال و نیم از رفتن مرتضی می گذشت و تازه نامه اش به دستم می رسید. با ترس و لرز پاکت را باز کردم. نامه را از پاکت بیرون کشیدم. دستانم می لرزید و قلبم وحشتناک تند تند می زد. حال روحی چندان خوبی نداشتم. کاغذ تا شده و رنگ و رو باخته را باز کردم.

بسم الله الرحمن الرحيم

سلام بر بانوي گرامي

امیدوارم که حالتان خوب باشد. برایت ساده می نویسم. دوست ندارم با کلمات بازی کنم. هر چند می دانم تو عاشق بازی دادن کلمات هستی. می خواهم آنگونه که دلم برایت حرف می زند بنویسم.

عزیزم اینجا اوضاع چندان مناسب نیست. فرماندهان موقعیت یابی می کنند تا منطقه ی جنگی را با توجه به شرایط کنون و اوضاع و احوال کشور خوب انتخاب کنند. به امید خدا صف متجاوزان را در هم خواهیم شکست. ما تمام سعی و کوشش خود را خواهیم کرد. البته به حضور پر مهرتان برسانم که من سربازی بیش نیستم و تنها ادای وظیفه خواهم کرد. اما اینجا همه درگیر هستند و شب و روز با عشق برای آزادی میهنمان می کوشند. بانوی عزیز من، نگران نباش. حال که این نامه را برایت می نویسم در صحت کامل وجود هستم و ما را آرزویی دیگر جز آزادی کشور از بند دشمن و وصال شما نیست. قلب پر مهر شما عزیز، به من قوت قلب می دهد تا با جان و دل بایستم. نمی گویم هر لحظه فکر و ذکرم درگیر تو هست، اما ته همه چیز به تو بر می گردد. نمی دانم چرا این روزها بیشتر دلم برایت تنگ می شود و بیشتر در گذشته ای که با هم دزدکی در کوچه و برزن گذرانیدیم می چرخم. بچه ها خیلی سر به سرم می گذارند. تا چند لحظه به فکر می روم، برایم شعرهای عاشقانه می خوانند. باورت می شود ما در این شرایط سخت جنگ، می گوئیم، می خندیم، شوخی می کنیم؟ چون پشت هر مردی که اینجا است يك همسر و یا يك مادر دلسوز و مهربان ایستاده. مثل تو. از خدا ممنون هستم که همسری مثل تو برای من قرار داد. بزرگترین و بهترین اتفاق زندگی من تو بودی و هستی. الان که دارم برایت از دلم می نویسم دستانم می لرزد. علی یکی از همزمان و رفیق فابریک من است که زیر چشمی دارد حالت قیافه و لرزش دستانم را ثبت و ضبط می کند تا بعد تمام شدن نامه سر به سرم بگذارد.

عزیزم بیشتر از این چیزی ندارم تا برایت بگویم. دعا کن در این عملیات که پیش رو داریم و برایش آماده میشویم پیروز شویم. خاطرت برابم خیلی عزیز است و بی اندازه دوستت دارم.

در دل بیابان لای سنگ پاره و خشاب های خالی که تا چشم کار می کند، دیده می شوند، سراب زیبایی دارم. تویی که دیگر محرمانه به آغوش این مرد پرواز می کنی و مرا از خستگی یک جنگ ناجوان مردانه می رهانی. می دانی ملیحه جان؟ جنگ مرد را خسته نمی کند، این تحمیل جنگ و تجاوز دشمن است که یک مرد را خسته می کند و از یک مدافع مبارز می سازد.

به امید دیدار

دوستت دارم همسر مهربانم

فدای تو مرتضی 1363/12/3

پایین نامه آدرس خانه ی ما را نوشته بود. البته فقط اسم خیابان قید بود، اسم کوچه و شماره پلاک ذکر نشده بود. بعد از اسم خیابان انگار می خواسته آدرس را کامل بنویسد که به نظر می آمد کاری پیش آمده و نتوانسته آدرس را کامل بکند. جای تماس نونک خودکار بلافاصله بعد از اسم خیابان روی کاغذ وجود داشت.

آن روز بیش از بیست بار نامه ی مرتضی را خواندم و هر بار هم کلی گریه کردم. فردای آن روز که کمی حالم سر جایش آمده بود، حاضر شدم و برای با خبر کردن مادر شوهرم از نامه ی مرتضی به آنجا رفتم. چراغ امید در دلم روشن شده بود. نامه ی تازه بدستم رسیده ی مرتضی را نشانه ای می دانستم از برگشتن خود او. با خوشحالی وارد خانه ی پدر شوهرم شدم. مادر شوهرم با دیدن قیافه ی بشاش من تبسمی بر لب آورد.

: چیه دخترم؟ خبریه؟

: آره. خبر خوش.

: خوش خبر باشی. خبرت چیه؟

: مرتضی. نامه ی مرتضی به دستم رسیده.

تا این جمله را گفتم چشم های مادر پر از اشک شد و آغوشش را به طرف من باز کرد. با جان و دل بغلش کردم.

اما مادر جون مرتضي اين نامه رو تو اسفند ماه سال 63 نوشته كه حالا به دست من رسیده.

چي؟

آره

سرم را بالا بردم و به صورت مادر شوهرم زل زدم.

اما اينم يه نشونه است. يك نامه اين همه وقت گذشته تا به دستم رسیده. بدون اينكه ارسال بشه. بدون حضور كسي كه نامه

به دست اون سپرده شده بود. شايد خدا خواسته بگه اميدمون الكي نيست. بالاخره يوسف گمگشته شما مي رسه مادر جون

. مگه نه؟

يكهو قيافه ي مأيوس مادر جان، رنگ گرفت و لبخند زد.

آره عزيزم. آره دخترم.

بعد پيشاني مرا بوسيد و محكم تر از قبل مرا در آغوش فشرد.

دخترم من مرتضامو به خاطر اين حسن انتخابش تحسين مي كنم. به قول خود يكي يكدونم چشم بازارو درآورده . هي مي

گفتم مرتضي تو هنوز نوزده سالته، وقته ازدواجت نيست. مي گفت " پسر كه سنش رسيد به بيست بايد به حالش گريست."

بعد مي گفت نگران حال مليحشه.

با تعجب پرسيدم:

من؟!!

آره. مي گفت " نه اينكه تمام هم سن و سال های مليحه ازدواج كردن، اين طفل معصوم غم باد گرفته. دلم به حالش مي

سوزه."

!...!...

ما كه مي دونستيم دلش از خانومي شما غش رفته. دلم برا همين شيرين زبوني هاش هم تنگ شده .

به شوخي گفتم:

حالا تو برگرد، آقا مرتضي من ميدونم با شما.

دخترم حالا نمي خواي نامه رو نشون من بدي؟

چرا، حتما.

نامه را از کیفم در آوردم و به مادر جان دادم. او تا نامه را در دستش گرفت اشک از چشمانش جاری شد. آن را روی قلبش گذاشت و از ته دل گریه کرد. بدون اینکه او را آرام بکنم خودم هم آرام اشک ریختم. اجازه دادم دل پر هر دوی ما را اشک خالی بکند. بعد از اینکه کمی آرام شد، نامه را بو کرد و سپس به خودم برگرداند.

نمی خونید؟

نه .

چرا؟

آخه مادر این نامه برای تو نوشته شده. همین که به نیم نگاهی به خط پسرم انداختم آفاقه می کنه.

اما چیز بخصوصی تو نامه نیست. شرح حال مرتضی تو شرایط سخت جنگه و..

مادر جان وسط حرفم آمد و گفت:

__ نامه برای تو نوشته شده دخترم. مرتضی شاید دوست نداشته باشه که حرف خصوصیش با خانومش به گوش مادرش برسه.

این چه حرفیه مادر جون !!

نه عزیزم. نامه برای تو هستش. همین که از این نامه منو مطلع کردی خوشحال شدم. ان شاء... برسه روزی که خودش بیاد. یه عروسی قشنگ در حد خانومیت برات می گیرم که این همه تلخی از خاطرت پاک بشه.

چه تلخی ؟ آگه منظورتون این انتظار طولانیه، باید بگم آگه انتظار نباشه طعم وصال شیرین نمی شه که.

بلافاصله سرم را پایین انداختم و نامه را در دستم پشت و رو کردم. مادر جان خندید و گفت: امان از دست شما جوون های امروزی.

شرمنده بودم و نمی توانستم سرم را بلند بکنم. چند لحظه بعد مادر شوهرم با انگشت اشاره اش که زیر چانه ام قرار داده بود صورتم را بالا برد. می خواست به چشمانش نگاه بکنم و امید زیبایی که در چشمانم نقش بسته بود را به او نیز منعکس بکنم.

او با اینکه پنجاه ساله بود اما خیلی زن خوش نظر و منطقی بود. به همه مهربانی می کرد. اسم فاطمه خانم همیشه به خوبی در زبان اهالی محله، فامیل و آشنا ها می چرخید .

خوشبختی من کامل بود اما رنگ نداشت. با برگشتن مرتضی تابلو خوشبختی من رنگ می گرفت و کامل تر می شد.

آن روز را در خانه ي پدر شوهرم ماندم. بعد از صرف عصرانه ي مفصلي که مادرشوهرم به خاطر من و چند تا از همسايه ها تدارك دیده بود، به خانه ي خودمان برگشتم. تازه به خانه رسیده بودم که دوستم عاطفه به دیدنم آمد. خیلی از دیدن او خوشحال شدم اما او چندان خوشحال به نظر نمی رسید. انگار قصد داشت کمی با من درد و دل بکند. به همین خاطر نشان دادن آلبوم عکس هاي دوران مدرسه را بهانه کردم و او را به اتاق خودم بردم تا بدون حضور مادرم راحت با هم حرف بزنیم. تا نشستیم بغضش ترکید. سرش را با دو کف دستم مقابل صورت خود نگاه داشتیم و خواهش کردم که آرام باشد؛ اما دل او پر تر از این حرف ها بود که با خواهش و تمنا من، آرام بگیرد.

چيزي شده عاطفه جان؟

چشم هاي معصومش را به چشمانم دوخت و سکوت کرد.

قربان این چشماي معصوم و خوشگلتم برم، خب چي شده؟ هان؟ بغض داره خفه ات میکنه.

خیلي وقته. اما این بغض لعنتي هم خفه ام نمي کنه تا راحت بشم. آخه تا کي؟

می خواست ادامه بدهد که از هر دو گوشه چشم هایش اشک سرازير شد. دست هاي لرزانش را در دست هایم گرفتم و

خواستم که حرف بزند. اعتقاد داشتم که درد و دل تنها کار ممکن برای سبک شدن است. او یکدفعه گفت:

شکستم.

الهي قريونت برم. این چه حرفيه؟ از کي؟ از چي؟

از علي محمد.

علي محمد؟!!

آره.

آخه براي چي؟

در جواب سؤال يك نگاهی پر از شکست و عجز به من انداخت و گفت:

يك ماهه که يك زن بيوه رو عقد کرده.

تعجب کردم. عاطفه از حالت تعجب صورتم به تمام سؤال هايي که از نظرم مي گذشت پي برد.

درست شنيدني مليحه جان. يك ماه پيش هوودار شدم.

تا اسم هوو را برد هم خودش مثل ابر بهار گريست و هم من.

:همون يك ماه پيش مي دونستي؟

با شرمندگی به چشمانم خیره شد و گفت :

_آره.

سرش را پایین انداخت و اشک هایش را با پشت دست پاك كرد .

:پس چرا هنوز تو خونه اونى ؟

:نيستم. از ديروز ديگه نيستم.

:يك ماهه سرت هوو آورده اون وقت تو هنوز تو خونه اون بودي ؟ تا ديروز؟

دستهايش را روي صورتش گذاشت و گفت:

:پس مي اومدم خونه ي برادرم و مي شدم سربار مهدي و زن داداشم؟ من كه خونه پدري ندارم. خونه پدري نيست تا به

اون پناه ببرم. مهدي هم كه براي خودش صد تا مشكل داره. نمي خوام يه مشكل تازه شم براش.

صورتش را پاك كرد و در حاليكه چانه اش مي لرزيد اضافه كرد.

:خيلي بي پناهم.

پيشانيش را بوسيدم و بعد دست هاي لرزانش را دوباره به دست گرفتم.

:چرا بي پناه! خدا نكنه. مگه اون بالايي كسي رو بي پناه مي ذاره؟

:گذاشته كه الان اينجام.

:مگه اينجا پناه نيست؟ اگه خودت اينجارو قابل نمي دوني تفصيرو گردن خدا ننداز.

لبخند تلخي به من تحويل داد و سرش را پايين انداخت .

:ديروز چه اتفاقي افتاده كه از خونه بيرون اومدي؟

:بيرون نيوادم. بيرونم انداخت. تا اومدم به خاطر اوضاع آشفته زندگيم اعتراض بكنم، رفت درو باز كرد و گفت ناراحتي

و راضي نيسي، برو. برو و بذار خوش باشيم با زندگي تازه رنگ و رو گرفتيمون. ديگه چاره اي جز ترك خونه نداشتم

.خونه ي من كه بزرگ نيست. يك اتاق بيست متری با يك حال سي متری و يك آشپز خانه ي نقلي كه نمي شه توش قدم

از قدم برداشت. يك ماه پيش منو از اتاق بيرون انداخت. ديروزم كه از خونه زندگيم بيرون كرد. تو خونه برادرم بودم .

زن برادرم براي يك شب موندنم كلي چشم و ابرو تيز كرد، حالا آگه بفهمه علي محمد منو از خونه بيرون كرده، اصلاً در خونه رو به روی من باز نمي كنه.

پس چرا همون يه ماه پيش نيومدي پيشم؟

به شكمش نگاه كرد، دستش را روی آن گذاشت و گفت: به خاطر اين.

تو حامله اي؟

با باز و بسته كردن چشم هائيش تاييد كرد.

چند وقته؟

فكر كنم دو ماهي باشه.

حالا مي خواي چيكار كني؟

سرش را روی پاهایم گذاشت و باز اشك ريخت.

وقتي كه فهميدم زندگيم هيچ جايي براي دلخوشي نداره خواستم از شر اين بچه خلاص شم. اما گفتم آگه بچه رو سقط كنم فقط تا آخر عمر عذاب وجدان يقمو مي گيره. گفتم لااقل زندگيمو وقف بچه كنم. درسته نمي تونم خوشبختش بكنم اما سعيمو مي كنم.

خوب كاري كردي. آدم كه نبايد با وجود مشكلي هي براي خودش مشكل درست كنه.

دستهايم را گرفت و بالرزش صدا گفت: "كجا برم؟"

لبخندي زدم و سكوت كردم. سرش را از روي پاهایم برداشت و به من خيره ماند.

براي چي مي خندي؟ بد بختي من خيلي خنده داره؟

نه عزيزم. تو داري صاحب يه كوچولوي خوشگل مي شي. پس بايد شاد باشيم. چرا اين همه غصه مي خوري؟

كجا بچه ام رو بزرگ كنم؟

گفتم كه خدا خوب هواتو داره. بالاي مغازه باباي من يك اتاق و آشپزخونه هست. اجاره نداديمش. كوچيكه اما فكر كنم به دردت بخوره.

اما من پول اجاره...

دستم را روی دهانش گذاشتم و نخواستم كه حرفي در اين مورد بزند.

ببین عزیزم بین خودمون باشه، اون خونه ي نقلي رو ما هيچ وقت اجاره نداديم. هر کي اونجا زندگي کرده، اجاره نداده. پدرم اونجا رو به کسي میده که توان پرداخت اجاره رو نداشته باشه. وقتي موضوع تو رو باهش در میان بذارم حتماً قبول مي کنه.

: خدا خیرتون بده. خيلي ممنون. اگه اين طوري باشه، منم خيلي زود طلاقمو ازش مي گيرم.

: فکر خوبيه.

يکم که حالش بهتر شد به خانه ي برادرش برگشت. شب بعد از شام موضوع عاطفه را با پدرم درمیان گذاشتم. او به خاطر قول من و دلگرمي که به عاطفه داده بودم مرا تحسین کرد. مي گفت حق مشهدي اسماعيل (پدر عاطفه) خيلي بيشتري از اين چيزها بر گردن ماست. مي گفت وقت بيماري پدر بزرگ، مشهدي اسماعيل کلي براي پدر بزرگ زحمت کشيده و الان وقت خوبي براي جبران تمام زحمات آن مرحوم است. خيالم که از بابت عاطفه راحت شد خواستم بخوابم. ساعت از يازده شب مي گذشت که سرو صدا بلند شد. از جای خوابم پریدم و به حياط رفتم. صدا از خانه بغلي بود. وقتي صدای محبوبه (دختر همسایمان) را شنیدم که کمک مي خواست، چادرم را سر کردم و خودم را به خانه منصوره خانم رساندم.

: چيه؟ چيزي شده آقا وحيد؟

: به شما ربطي داره مليحه خانم؟

: آره. وقتي صداتون آرامش مارو به هم مي ريزه پس ربط داره.

: آخه شما بگين من بد مي گم؟ مي گم چرا هر جا مي ري دست محبوبه رو هم مي گيري و مي بري. چرا دخترتو دست کم مي گيري.

: چي شده مگه؟

: انگار دخترش رو دستش مونده. آخه زن اين سي سالشه. حالا گيرم قرار نيست ازدواج بکنه. اون وقت تو بايد رو پيشوني دخترت يه برچسب بزني که بياييد بگيريدش؟

: منصوره خانم يکهو از پله ها بلند شد و به طرف پسرش آمد.

: لال شو بي شرم. چرا آبرو ريزي مي کنی؟

: آبرو ريزي من مي کنم يا تو؟ دختر بيچاره رو مريض کردی. اينقدر گفتي ديگه محاله شوهر کنی مريض شده. خب به درك اصلاً شوهر نکنه. مرضيه خانوم که هيچ کسي آدم حسابش نمي کنه، امروز داشت يواشکی تو حياط به مادرم مي

گفت پسر نمی دونم فاطمه خانوم، طاهره خانوم یا خاطره خانوم زنش مرده، بچه نداره. می خوام محبوبه رو به اون معرفی کنم. اون وقت این زن ساده لوح گل از گلش شکفت. بابا بده می گم اینقدر ارزش دخترشو پایین نیاره؟! بعد محکم گلدان کنار پله را هل داد و بلافاصله همه را شکست. تا منصوره خانم خواست او را از رفتارش منع کند و حرفی بزند، صدایش را بالا انداخت.

یه کاغذ به سینه ی دخترت بچسبون که آقا، خانم این دختر قصد ازدواج داره و مادرش از اینکه دخترش ترشیده داره سکنه می کنه و خلاص.

بلافاصله از خانه بیرون رفت. بعد از رفتن وحید به طرف منصوره خانم که داشت روی پاهایش می زد و از خدا برای خودش آرزوی مرگ می کرد، رفت.

به خاطر این موضوع این همه قشقرق به راه انداختید؟ حالا نمی شد تو خونتون این موضوع رو حل و فصل بکنید! همه دارن یک جور دیگه در رابطه با شما فکر می کنند.

من که کاری با این ندارم. هی داشت خودش می خاروند، گفتم: "بدبخت و قتش گذشته؟" تا اینو گفتم قشقرق راه انداخت که "من معتاد نیستم. عوض اینکه دهن همسایه ها رو ببندی خودت شدی... لا اله الا الله چرا انگ به پسر خودت می چسبونی."

خب وقتی انکار می کنه چرا سر به سرش می دارید؟ وقتی خودش، خود معتادشو باور نداره چرا هی چپ و راست اعتیادشو تو سرش می کوید؟

بابا من مادرم. دلم به حالش می سوزه. قیافه اش تابلو شده و خودش زیر بار نمی ره. زد هر چی ظرف تو سفره بود شکستو آخر سر هم رگ غیرتش ترکید و هر چی بود بار من کرد و رفت.

ببخشید منصوره خانم ولی محبوبه یه دختر فوق العاده است. احساس مسئولیت و نگرانی مادرانتون در قبال محبوبه به کنار، اما تنها شوهر کردن حلال مشکلات نیست.

آدم از حرف مردم می ترسه. دیدم زنایی رو که وقتی دخترمو می بینن با ترحم بهش نگاه می کنن. پشت سرش پچ پچ می کنن.

خب وقتی شما که مادرش هستید این طور باهاش رفتار می کنید از بقیه چه انتظار! شما به یک مرد مطلقه با اشتیاق اجازه خواستگاری می دید! خب مسلماً مردم، در مورد شما و محبوبه جان بد فکر می کنند و می گن حتما نقصی داشته که

ازدواج نکرده. خوشبختی که همه اش ازدواج نیست. آگه این بود الان من باید خونه ی شوهرم بودم نه منتظر مرتضی ای که اصلاً خبری ازش نیست. شمام فکر کنید دخترتون شوهر کرده اما حالا دامادتون یه جایی هست که نیست. فکر کنید محبوبه هم مثل من داره انتظار همسرشو می کشه. به جایی اینکته آینه ی دق اون دختره ی معصوم باشید، رفیقش باشید. مونسش باشید. سنگ صبورش باشید. من تو قد و قواره ی نصیحت کردن نیستم اما اینو خوب می دونم که مادر ی به اسم و این طور دلسوزیا نیست، واقعا مادرش باشید.

به او نزدیکتر شدم و تو گوشش گفتم: "به جایی افکار بی پایه سعی کنید برایش یک دلگرمی باشید."

بعد هم لبخندی به معنای اینکته به حرفهایم اطمینان بکند تحویلش دادم و به خانه خودمان برگشتم. تازه رسیده بودم که مادرم شروع کرد.

آخه دختر به تو چه که هر صدایی شنیدی چادرتو می ندازی سرتو راه می افتی.

محبوبه کمک می خواست. مگه نشنیدی؟

مگه از تو کمک می خواست؟

ا! مامان، منصوره خانم همسایه چندین ساله ی ماست. تو اون اوضاع آگه کسی نمی رفت معلوم نبود وحید می خواست چه خطایی دربیاره.

نه اینکته شما زبان آقا وحیدو خوب می فهمید.

نه. من نرفتم که وحیدو قانع بکنم. رفتم دست از شلوغ بازی برداره. باعث شدم به خاطر احترامی که نسبت به خانواده ی ما داره کوتاه بیاد. در ضمن عمل مهم نیست و نیته که ارزش داره. من نیتم هر چی بود به این معنی نبود که فضولی کنم و خودی نشون بدم و یا اینکته چند تا حرف روش بذارم و ماجرا رو تیترا اول روزنامه ها بکنم یا بندازم سر زبون خاله زنک های محله.

وا!!!

والله.

بعد از جروبحت با مادرم به اتاق رفتم. روز خسته کننده ای را پشت سر گذاشته بودم و به همین خاطر خیلی زود به خواب رفتم. فردای آن روز قبل از ظهر بود که عاطفه آمد. وقتی گفتم پدرم با من موافق است، خوشحال شد. گفتم هر وقت خواست می تواند اسباب کشی کند و کلید راهم به او دادم. عاطفه با ذوق گفت که حتماً همان روز اسباب کشی می کند تا از

نگاه هاي سنگين زن برادرش و رفتار هاي آزار دهنده ي شوهرش خلاص بشود. به عاطفه قول داده بودم که بعد از ظهر براي کمک کردن به او مي روم و نمي گذارم با آن حال نامساعدی که دارد و هي هم بالا مي آورد، تنهائي همه ي کارها را انجام بدهد. اول قبول نمی کرد، اما چون اصرار کردم راضی شد. می گفت جبران بماند برای موقعی که مرتضی بيايد و عروسيم بر پا شود .

بعد از ظهر دلگيري بود و باد به شدت مي وزيد. با تاكسي خودم را به مغازه ي پدرم رساندم. روي صندلي نشسته بود و از شيشه بيرون را تماشا می کرد. داخل شدم و بعد از سلام و احوال پرسي جويائي عاطفه شدم که ببينم اسباب كشي کرده يا نه.

پدرم گفت: چند تا وسيله همين دوساعت پيش آورد. کمک کردیم برای بالا بردنش. زود برو پيشش که دست تنهاست. خدا رو خوش نمايد که با اون وضع کار کنه. وقتي در را باز کردیم گرد و خاك بلند شد و حالش به هم خورد. منم که نمي توانستم کمک کنم، يه ببخشيد گفتمو اودم مغازه. کمک کردن به يك زن تنها تو اين زمونه اونم براي من که مردم منتظر حرف در آوردن هستند چندان خوب نيست. دخترم تو که دختر عاقلي هستي، اينارو که خودت مي فهمي ؟

:آره پدر. خيلي ممنون که کمکش کرديد. اما مواظب رفتارتون باشيد. چون رابطه ي شما چندان با مادر خوب نيست، به كسي کمک بكنيد مي گن خدايي نكرده، روم سياه حتماً يه نظري داريد. اول از همه، مادر دنيارو به هم مي ريزه .

پدر يك لبخند ي زد و گفت که حتماً عزيزم. سپس براي کمک به عاطفه بالا رفتم. همه جا را جارو کرده بود و داشت گردگيري می کرد. دهانش را با دستمالی بسته بود تا انيت نشود. او را به زور از بالاي چهار پايه پايين آوردم و خودم مشغول گردگيري شدم. عاطفه عكس مشهدي اسماعيل و مادرش را به ديوار زد که هر دو خيلي زود از دنيا رفته بودند . بعد از گردگيري پرده ها را آويزان کردم و براي جابه جايي يخچال، ميز، كمد و پهن کردن فرش نيز پدرم را صدا کردم تا با شاگردش بيايد و کارهاي نسبتاً سخت را انجام بدهند. بالاخره نزديك غروب بود که تمام کارها انجام شد. با اينکه خانه خيلي کوچكي بود، اما خيلي گرم و خواستنی بود. با ديدن خانه ي عاطفه دلم را هوا برداشت. دلم پر كشيده براي خانه اي که بايد چند سال پيش با مرتضی مي ساختيم. قلبم فشرده شد. در يك آن احساس کردم که ديگر مرد اين انتظار نيستم. دلم مرتضی اي را مي خواست که نبود. براي تمام لحظه هايي که مي توانستم با مرتضی بگذرانم، دلم تنگ شد. چشمانم براي اولين بار از ضعف تر شد، نه از دلتنگي، نه عشق و غرورم نسبت به مرتضی. خيلي جاي خالي مرتضی را در زندگيم احساس می کردم. دلم براي تمام حرف ها و لبخند هاي مرتضی تنگ شد. ديگر نتوانستم تحمل بکنم و به همين دليل به

خانه خودمان بر گشتم. از فرط خستگی خیلی زود خوابم برد. صبح که از خواب بیدار شد، همه چیز مثل سابق بود. دیگر خبر از آن احساس ضعف نبود.

آخرین ماه از زمستان سال 66 بود که حسابی غافلگیر شدیم. این بار عراق تهران را مورد حمله ی موشک ها قرار داده بود. مشغول جاروکردن حیاط بودم که صدای اصابت اولین موشک، به شدت مرا ترساند. مادرم يك يا فاطمه الزهرا گفت و خود را به سرعت به حیاط رساند .

ملیحه جان تو خوبی ؟ نترسیدی که؟

با دیدن آشفتگی مادرم نا خودآگاه لبخندی زدم و گفتم : نه به اندازه ی شما.

وا الان وقت شوخیه ؟ چادرتو سر کن، برو ببین بابات حالش خوبه ؟

بلافاصله چادرم را سر کردم. می خواستم از در بیرون بروم که مادرم آمد و گفت که خودش هم می آید. هر چقدر التماس کردم که بماند، قبول نکرد. آخر سر هم با هم راهی مغازه ی پدرم شدیم. کوچه و خیابان شلوغ بود. همه در حال رفت و آمد بودند. مردم به شدت شوکه شده بودند. تا به مغازه پدر برسیم هزار بار مردیم و زنده شدیم. از شاگرد مغازه امان پی او را گرفتیم. گفت: " وقتی سر کار آمدم مغازه نبودن و مغازه داران همسایه هم گفتند که مستأجر شما را برده اند بیمارستان." مادرم که این را شنید با تعجب پرسید:

آقا رحیم؟!!

بله خانوم. آقا شکرا ... صاحب همین مغازه بغلی می گفت که اوستا با شاگرد ایشون مستأجر شما رو بردن بیمارستان . من نگران عاطفه شدم و پرسیدم.

مگه عاطفه چیزیش شده؟

نه. می گفتند زن بیچاره با يك زنبیل سبزی و سیب زمینی و از این جور چیزا می اومده که با صدای انفجار ترسیده و افتاده. تا مردم دور و برش جمع می شن و صداش می کنن، می بینن از هوش رفته. آبجی حتماً از بازار می اومده دیگه. بیچاره با اون وضع روحیش مسلمه که تا یه صدایی می شنوه از حال می ره.

مگه وضع روحیش چشمه آقا نادر؟

خب از خدا پنهون نیست از شما چه پنهون خواهر، دیروز عصری شوهرش اومد اینجا شلوغ کرد. نمی دونم ال می کنم ،ول می کنم . حسابی خودی نشون دادو بعد رفت.

آخه چه کاري با پدر داشت؟!

مي گفت اوستا زيونم لال با قصد و غرضي پناه به اين بيچاره داده.

مادرم تا اين جمله را از زبان شاگرد پدرم شنيد ترش کرد.

: منو باش که نگران آقا رحيم شدم. گفتم نکنه موشک خورده باشه تو اين منطقه. اون وقت آقا بدون اينکه خبري از ما بگيره

يك زن تنها رو برده بيمارستان.

بعد با عصبانيت از مغازه خارج شد. شاگرد مغازه پدرم که به شدت از رفتار مادرم تعجب کرده بود گفت: "من حرف نا

مربوطي زدم؟!"

نه آقا نادر. فقط اينکه شوهر عاطفه چي به پدر گفتند؟

مي گفت آگه دستت تو کار خيره، چرا به جاي خونه دادن به يك زن تنها، کار ديگه اي انجام نمي دي؟ مي گفت که قراره

بعد از به دنيا آمدن بچه طلاق بگيرن، پس اون وقت به عاطفه خانم لطف کنن نه حالا که اسمش تو سجد خودش هست .

مي گفت بر اش آف داره که زنش تو خونه ي آقا رحيم زندگي کنه.

:پدر چي ؟ چيکار کردند؟

: هيچ چي. آقاي هست براي خودشون اين اوستاي ما. گفتند آگه زنت با زندگي کردن تو خونه ي بالاي مغازه من اسمو

مردونگيت رو خراب می کنه پس بايد بهت بگم خيلي مردمي که زنتو انداختي بيرون با اينکه مي دونستي هيچ پشتي نداره .

آقا گفتند که عاطفه خانوم هم سن دخترشون هستند که شما باشين. بعد هم گفتند تا خون جلوي چشماشون رو نگرفته بذارن

برن.

:اين يه جمله رو پدر جون گفتند؟

:راستش نه اين آخرشو خودمون جو گير شديم، يك چيزي پرونديم.

:امان از دست شما آقا نادر.

سپر دم که بعد از آمدن پدر به او اطلاع بدهند که ما سالم و سر حال هستيم و اتفاقی براي ما نيافتاده است. داشتم به طرف

خانه مي رفتم که با ديدن مغازه طلا فروشي پدر شوهرم، به آنجا رفتم و يك سري هم به او زدم. او هم نگران حال من بود

.مي گفت ترسيده يك وقت اتفاقی براي ما افتاده باشد و يا اينکه ترسيده باشم. از حال پدرجان که خيالم راحت شد تصميم

گرفتم به مادر فاطمه نيز سر بزدم. حاج اکبر با هزار دعا مرا بدرقه کرد. مادر شوهرم از اينکه مرا سر حال می ديد

خوشحال شد. از اینکه می دید دیگر مثل سابق از صدای بمب و موشک به گریه نیافتاده ام ابراز خرسندی کرد. با هم مشغول گپ و گفت بودیم که در کوبیده شد. من در را باز کردم. شاگرد مغازه حاج اکبر بود. نامه ای دستش بود که آن را داد و رفت. گفت: "حاج اکبر همان پشت سر شما این نامه را دریافت کرده و حالا هم بعد از قرائت نامه گفتند که به دست شما و خانوم برسانم. خودشان هم رفتند امامزاده. گفتند که يك نذري دارند باید ادا کنند. بعد از دو یا سه ساعت حتماً با قوطی شیرینی تشریف می آورند."

نامه را باز نکرده از سر تا پا می لرزیدم. روی پاکت نشان صلیب سرخ بود. وارد خانه که شدم، مقابل مادر جان نشستم.

:این چیه دخترم؟

:از مرتضی است.

مادر همچون من تعجب کرد. چشمان هر دوی ما غرق در اشک شد.

:پس چرا منتظری مادر جان بخون دیگه.

:من!؟

:آره. تو بخون از زبون یار گمگشته ات.

دستام به شدت می لرزید. کاغذ تا خورده را باز کردم. بعد از چند لحظه مکث شروع به خواندن کردم.

بسم الله الرحمن الرحيم

سلام بر خانواده ی عزیزم

پدر جان، مادر جان، خواهران عزیز دل و همسر... نمی دانم هنوز هم همسر من هست یا نه. ولی خب سلام، تمام عزیزان من. در آرامش کامل باشید که اینجانب در صحت کامل وجود هستم. چون لاغر بودم تغییر چندانی از لحاظ وزن نکرده ام اما بزرگ شده ام. ریشم کامل رشد کرده. دیگر مثل سابق يك در میان سبز نمی شود. خیلی دلم برایتان تنگ شده است. خیلی دلم می خواهد از ملیحه حرف بزنم. اما می گویم شاید تا به حالا ازدواج کرده است. پس خوب نیست از ناموس کس دیگری حرف بزنم. این چند سال را با این افکار گذرانده ام. اما دعا می کنم هر جا که باشد خوشبخت بشود. زندگی داشته باشد که همیشه من آرزو داشتم برای او محیا بکنم.

من بعد از عملیات بدر در تاریخ 1363/12/20 در منطقه هوالهویزه به منطقه ی پشتیبانی منتقل شدم. بعد از آن عملیات دشمن با استفاده از سلاح های شیمیایی باعث شوک و نگرانی بچه ها و فرماندهان شد.

اوایل سال 64 بود که اسیر شدم. الان چندین سال است که در بند اسارت هستم و پا روی خاک دشمن می گذارم. خب نمی توانم به دروغ بگویم که اوضاع خوب است، چون این محال ممکن است. این شاء... به زودی زود قهرمانان کشور عزیزمان آزاد خواهند شد .

حرف های زیادی برای تک تک شما دارم اما چه بسا که نمی شود همه چیز را روی کاغذ آورد. اغلب اوقات تمام شما را خواب می بینم. البته بیشتر از همه ملیحه به خوابم می آید. احساس می کنم کله شقی به خرج داده و منتظرم مانده است. با ترس می گویم که دل آدم به آدم دروغ نمی گوید .

ملیحه اگر ملیحه من است، می دانم که بانوی کله شقی دارم.

هر چند با گفتن این جمله ها دلم می لرزد که نکند وقت خواندن نامه مادر عزیزتر از جانم، نگران دل بی تاب و عاشق من باشد که معشوق من دیگر نیست و قلب منتظرم وقت برگشتن، می شکند.

مادر عزیزم می دانم خیلی دلتنگی مرا می کنی و حتماً هم همیشه گریانی. اما زیاد فکروخیال نکن. به امید خدا من هم بر می گردم .

به همه سلام مرا برسانید.

قربان شما مرتضی 1368/12/20

وقتی نامه تمام شد، هر دو با هم اشک شوق ریختیم. مادر جان مرا در آغوش گرفت و گفت : "عزیزم تو راست می گفتی مرتضی بر می گرده. این دومین نامه ای هست که تو این مدت از مرتضی به دستمون می رسه. اولیشو همسر دوستش آورد که تو گفتی یه نشونه از عزیز دلمه و دومیشم الان اومد که بفهمیم مرتضی هنوز هست و داره زندگی می کنه. عزیزم این شاء.. هممون به مراد دلمون می رسیم . الهی که فدای دل بی خبر مرتضام بشم. پسر من نمی دونه که عزیز زندگیش سفت و سخت پاش واستاده تا بیاد. نمی دونه هنوز هستی و منتظرشی.

مادر جان اجازه ندادند بدون خوردن ناهار بروم . با هم مشغول پخت و پز شدیم. بعد از اذان ظهر پدر جان هم تشریف آوردند. نذر کرده بودند هر وقت خبری از مرتضی شد به امامزاده می روند تا بین زائران آنجا شیرینی پخش کنند و دو رکعت نماز شکر به جا ی آورند. به همین خاطر تا نامه را خوانده بودند به امامزاده رفتند تا ادای نذر کنند. حاج اکبر اصلاً نمی دانست چکار بکند. خیلی دستپاچه بود. می گفت تا نامه را دریافت کرده حس این را داشته که اصلاً خود مرتضی برگشته است. می گفت کم مانده بود سکنه کند. مادر جان هم به دخترانش زنگ زد و همه را برای شام دعوت کرد. می گفت، برای همچنین خبری باید سور داد. خانواده من نیز دعوت بودند و به همین خاطر همان جا ماندم.

شب که شد تمام مهمان ها آمدند. خواهر شوهرهایم بودند با عموی مرتضی، خاله بزرگترش و پدر من که تنها آمده بود . با ورود پدر، من شصتم خبردار شد که مادر به خاطر جریان صبحی الم شنگه به راه انداخته و نیامده است. پدر از سر حفظ آبرو و از روی احترامی که نسبت به حاج اکبر داشت، تشریف آورده بود. به محض ورود پدر، حاج اکبر و مادر جان دلیل غیبت مادرم را پرسیدند. پدر با لحنی که کاملاً مشخص بود دروغ می گوید، گفت:

__حالشان به خاطر بمباران صبحی چندان مساعد نبود و به همین خاطر تصمیم گرفتند در خانه بمانند و مهمانی امشب را خراب نکنند. رقیه هم بدون مادرش جایی نمی رود. منم جایز نبود تنها بیام اما مهمونی امشب، مهمونی مهمی هست و درست نبود هیچ يك از خانواده ملیحه جان حضور نداشته باشند.

خودم را در آغوش پدر انداختم. وقتی همه برای پهن کردن سفره شام بلند شدند فرصت را غنیمت یافتم تا قضیه را بفهمم . پدر قبل از اینکه منتظر سؤال من باشد، گفت:

__خودش نیومد. گفت من حوصله این مهمونی ها رو ندارم.

راجع به موضوع صبحی حرقتون شد؟

من که حرفی نزد. اما مادرت تا دلت بخواد منو مورد حمله اون زبان نیش دارش قرار داد.

رقیه که نترسید؟

از چی؟

از رفتار مامان.

نه بیچاره. بچه دیگه عادت کرده. مثل خودت.

به چهره ام با شوق نگاه کرد و گفت:

_ در ضمن دخترم بهت تبریک می‌گم.

:ممنون پدر جان. خیلی ممنون. اما دوست داشتم شما همراه مادر و رقیه می‌اومدید.

:خیلی اصرار کردم اما قبول نکرد که نکرد. دلگیر نشی ازش اما می‌گه یه نامه ارزش این همه شادی و زحمت رو نداره. برا همین خودمم زیاد رغبتی نشان ندادم تا بیاد. آخر اگر می‌آمد یه چیزی می‌گفت و بدتر به جای تبریک و ابراز خوشحالی روحیه ات را خدشه دار می‌کرد. گفتم بیاد پیش فامیل های شوهرت بیشتر آبرو ریزی می‌کنه. دیگه دارم نگرانش می‌شم. اون حتی به من شک می‌کنه. دیگه مثل گذشته برای خودش خیال بافی نمی‌کنه، بلکه آبرو ریزی هم می‌کنه. نمی‌دونم پیش نادر چی گفته بود، اما دیدم زیر لبی گفت اوستا خدا به شما رحم کنه، فردام حتماً می‌گه بچه دار هم شدید.

:پدر ببخشید اما مامان دست خودش نیست زیادی حساسه. نمی‌دونم این شک و تردید از کجا نشأت می‌گیره. اما خب کاری هم نمی‌شه کرد. شما همیشه خوب بودین وهستین اما مامان هنوز نتونسته شما رو به این عمیقی بشناسه. چون از اخلاق خودش با خیره بیشتر می‌ترسه که شما...

:من برای مادرت خیلی نگرانم. این طوری پیش بره خودشو نابود می‌کنه. اون تا اینجا پیش رفته که به دوست تو و من شک می‌کنه. این دیگه واقعا درکش داره برای من مشکل می‌شه.

:می‌فهمم. اما باید تحمل بکنیم. کمکش کنیم.

:اون حتی اجازه اینو به من نمی‌ده تا به حرفاش گوش کنم. نمیداره مونسش باشم. اون حتی اجازه ی دفاعم بهم نمی‌ده. خیلی وقته که باهام غریبه است. تو می‌گی کمکش کنم در حالیکه فکر می‌کنه من هیچ اهمیتی براش ندارم.

:اگه اهمیت نداشتید این طور رو شما حساس نمی‌شد. اتفاقاً این کارش به خاطر این هست که خیلی رو شما حساسه و

خیلی براش مهم هستین. اما راه محبت کردنو نشون دادن احساساتشو به شما بلد نیست.

پدر با چشمان پر از رنج و عذاب به چشمان من خیره شد. سکوت کرده بودیم که مادر شوهرم آمد.

:چه خوب پدر و دختر خلوت کردید. کسی ببینه می‌گه شما بعد از چند وقت همدیگرو تو این مهمونی دیدید.

:!مادر جان داشتم حال مادر و می‌پرسیدم. نه اینکه امروزو کامل اینجا بودم، به همین خاطر کاملاً بی‌خبرم از خونه.

بهت گفته باشم دختر جون تو خانواده ي ما تا عروسي بر پا نشده عروس به غير از مهمونی هاي خاص تو خونه ي پدر شوهر آفتابي نمي شه. الان چون مرتضي نيست هي دعوتت مي كنيم و براي ديدنت بال بال مي زينيم، و الا هر وقت مرتضي بر گشت از اين خبر ها نيست.

بعد لبخندي تحويل من داد و گفت كه برويم و سر سفره بنشينيم. بعد از شام و پذيرايي قبل از همه منو پدر بلند شدیم تا به خانه خود باز گرديم كه مادر شوهرم با تعجب پرسيد: "كجا؟"

حاج خانوم ما ديگه زحمتو كم مي كنيم.

پس چه زود!؟

آخه سركار خانم تو خونه تنها هستند.

باشه آقا رحيم ، حالا شما دل نگران خانومتون هستيد برید ولي چرا عزيز اين خونه رو مي برید؟

چي شد حاج خانوم شما كه گفتيد بعد عروسي، عروس بايد بياد خونتون .اونوقت حالا نمي داريد نصف شبی دخترمونو خونه ببريم!

هنوز كه مرتضي نيومده. در ضمن مليحه كه عروس اين خونه نيست دختر ماست. عزيز ماست. تاج سر ماست. مرهم دل حاج آقا و منه. مليحه همه چيز ماست.

پس دختر ما خيلي خوشبخته. خوشحالم از اينكه تو همچين خانواده اي وارد شده .الهي كه هميشه اينقدر براي هم مهربون و عزيز باشيد.

آقا رحيم شما پدر خوبي هستيد. مليحه جان رو خيلي خوب بزرگ كرديد. خانوميه براي خودش. البته خيلي هم باباييه. شما لطف داريد.

پدرم اجازه گرفت تا ديگر معطل نكنيم. مادر شوهرم با لبخند و چشمان پر اميد و شاکر از خبر سلامتی مرتضي گفت: _منل اينكه چاره اي نيست خب برید در امان خدا. به زهرا خانوم هم سلام بنده رو برسونيد. بگيد جاشون خيلي خالي بود. بگيد تو وليمه ي بازگشت مرتضي ديگه بايد باشند. اون دفعه هيچ عذري رو قبول نمي كنم ها.

پدر چشم گفت و بعد از خداحافظي به راه افتاديم. در راه خانه هيچ حرفي بين ما رد و بدل نشد. خيلي دلم براي پدر مي سوخت. مي دانستم كه پدر ديگر از دست رفتارهاي غير قابل تحمل مادر بريده است. نارضايتي در چشمان مغلوب پدر ديده مي شد. به پدر حق مي دادم. او خيلي با مادر تا کرده بود. خيلي سعي کرده بود به زندگي مشترکشان رنگ و رو

بیخشد و تمام مشکلات را حل بکند اما نشده بود. مادر همیشه جواب محبت های پدر را با اخم و تخم و زبان تلخی می داد . به خانه که رسیدیم، پدر سلام کرد و جوابی نشنید.

مامان خوبید؟

خوب باید شما باشید که تا بحال تو جشن يك نامه بودید. دیگه شورشو در آوردید.

مامان نمی شه يك لحظه خودتون باشید؟ به جای این همه زبون تلخی ساختگی منو بغل کنید و بهم تبریک بگید؟ به خدا من این رفتار ها رو همیشه از شما انتظار داشتم نه از پدری که علاوه بر نقش فوق العاده پدر بودن بیشتر برای من مادر بوده . چرا تظاهر به چیزی می کنید که نیستید. من و رقیه يك مامان خوش اخلاق می خواهیم و پدر هم يك زن مهربون می خواد که از خستگی روزهاش بکنه و مونسش باشه. کسی می خواد که رفیقش باشه نه مایه عذابش. پدر الان از خستگی نیست که رفت تو اتاق بلکه به خاطر این خودشو تو اتاق حبس کرد چون جواب سلامش رو با تندی نگاه شما گرفت . مامان ببخشید که دارم به شما درس می دم اما این درس برای شما واجبیه. پدر چهل سالشه و شبیه مرد های هفتاد، هشتاد ساله است. چرا این کارها رو می کنید ؟ چرا عذابش می دید؟ چرا همیشه باهانش در پیکارید؟

مادر با عصبانیت به اتاق خودشان رفت. من هم به اتاق خودم رفتم. اصلاً از حرف های خود پشیمان نبودم. مادر دیگر غیر قابل تحمل، شکاک و تند زبان شده بود. واقعاً برای پدر ناراحت بودم. بیچاره کوه صبر بود. می دید و می شنید اما دم نمی زد تا مبادا با بالا گرفتن جرو بحثشان ما ناراحت بشویم. هر وقت هم می خواست با گفتگو و از راه منطقی مسأله را حل بکند مادر غیر منطقی رفتار می کرد و به همین خاطر پدر به سکوت می نشست و تسلیم می شد. همین تحمل زیادی پدر، مادر را به این حد رسانیده بود که دیگر هیچ اعتماد و احترامی نسبت به پدر نداشت.

صبح زودتر از همه بیدار شدم. طبق روال عادی دست و صورتم را شستم و بعد هم وارد آشپز خانه شدم، تا مشغول آماده کردن صبحانه بشوم. سماور را روشن و سفره را پهن کردم تا وقتی پدر از نانوايي بر می گردد نان های سنگک خوش پخت مشهدی احمد را در سفره بگذارد. همیشه این کار را انجام می دادم تا هر وقت مادر و رقیه از خواب بلند شدند نان خشک صبحانه را برایشان از دهن نیاندازد. سماور که به قل قل افتاد و وقت دم کردن چای رسید، پدر هم آمد.

به به دختر خانوم ما. سلام عزیزم، صبح بخیر.

صبح بخیر پدر جان!

میگم خدا خوب مصلحت اندیشی کرده که او مدن مرتضی و بردن تو چند سالی عقب افتاده. آخه تو نباشی ما همه بی صبحانه می مونیم.

:...پدر جان!

:شوخی می کنم عزیزم. در ضمن مادر شوهرت خیلی هواتو داره ها. نعمت بزرگیه عزیزم، همیشه احترامشون رو حفظ کن.

:اونم به چشم.

پدر لبخندی رضایتمندانه به من تحویل داد و سپس رفت تا رقیه را بیدار کند. تا پدر از در آشپز خانه بیرون رفت، صدای انفجار وحشتناکی به گوش رسید. خیلی ترسیدم. محکم پدرم را صدا زدم. پدرم با عجله آمد و مرا در آغوش گرفت.

:نترس دخترم. نترس.

برای چند لحظه نتوانستم چیزی بگویم. هنوز تو شوک بودم که صدای گریه رقیه به گوش رسید. پدرم برای تسکین پیشانی مرا بوسید و به طرف رقیه رفت. چند لحظه بعد، پدرم در حالیکه رقیه را بغل کرده بود، پیش من آمد. بلافاصله رقیه را از بغل پدر گرفتم و سعی کردم او را آرام بکنم. پدر نگران مادر شد و به اتاق رفت. همین صدای انفجار باعث شد تا آنها بیشتر از آن قهر نمانند. کم کم رقیه آرام می شد که پدر نیز به همراه مادر آمد. پدر سعی می کرد همه چیز را فراموش و آرامش خود را حفظ بکنیم. او چهار استکان چای خوش رنگ ریخت و سر سفره آورد. چنان پر اشتها صبحانه می خورد که همه تشویق به خوردن شدیم.

:الهی جیز جیگر بگیرن که اینقدر ما رو عذاب می دن. نمی دونم چی عایدشون می شه که همه چیزو می خوان نابود کنن، همه رو بکشند!

:خانوم صدام هر کیو که بترسونه عمراً شما رو نمی تونه.

:چطور مگه؟

:آخه ندیدین چطور رنگ مادرتون پریده بود. متعجب رو تخت نشسته بود و هیچ عکس العملی نداشت. چشمش از حلقه بیرون زده بود.

:گفتم مادر جیغ نزده حتما نترسیده.

:شاید جیغ کشیده، صدای شما از بس بلند بود دیگه صدای خانومو نشنیدیم.

حرف های پدر و من باعث شد تا بالاخره مادر هم پوزخندی بزند.

بعد از ظهر بود که برای خبر دار شدن از حال عاطفه پیش او رفتم. می گفت اتفاق سر صبح باعث شده حالش کمی بهم بخورد. نگران بود بچه اش با وجود مادری مثل او گیج یا ناقص العقل متولد بشود. می گفت مادری که اینقدر جیغ بکشد و غش کند دیگر واپلا به آن نوزادی که او بخواد به دنیا بیاورد. بعد کلی به حرف هایش می خندیدیم.

آن روز عاطفه هوس نان برنجی کرده بود. می گفت انگار همه جلوی او می خورند و به او نمی دهند. چند لحظه مکث کردم و بعد با لبخندی گفتم که برایش درست می کنم. خیلی زود مشغول شدم تا زود هم تمام کنم. نزدیک غروب بود که کارم تمام شد و به خانه خودمان برگشتم.

با تنهایی روزگار می گذراندم. روز ها سپری می شدند و خبر تازه ای از مرتضی نبود، تا اینکه گفتند اواخر سال 1369 تعدادی از اسرا به کشور باز می گردند. پیگیر شدیم و فهمیدیم مرتضی بین اسرای آزاد شده است.

نمی دانستم چکار باید بکنم. یک جا بند نمی شدم. اولین بار بود که با ذوق به بازار رفتم و تا می توانستم خرید کردم. انگار که خرید عروسیم را انجام می دادم و شاید بیشتر از آن ذوق داشتم. اولین بار بود که بیشتر از یک ساعت جلوی آینه می نشستم و خودم را برانداز می کردم. مرتضی برا من حکم یک معجزه را داشت. برداشتن او درست شبیه یک معجزه بود. آنقدر منتظر مانده بودم که تجسم وصال با او به یک رویا می ماند. هر کاری می کردم ذهنم معطوف یک چیز نمی شد. هر جایی که دلم پر می زد، شانه مرتضی بود تا روی آن جا خوش کند.

راستی یک زن چقدر به این حضور نیازمند است! من زنی بودم که بعد از سال ها انتظار و نگرانی، تشنه یک عاشقانه ناب و رویایی بودم. دیگر وقت آن بود مرتضی بیاید و پا روی تنهایی این زن بگذارد. وقت آن بود که طعم وصال را مززه کنیم. و این چه وصال غیر ممکنی به نظر می رسید!

یک روز تمام در آشپزخانه مشغول درست کردن غذا های مورد علاقه مرتضی بودم. یک غذا را چند بار درست کردم تا رضایت مادرم را گرفته باشم. وقتی تایید کرد دیگر با دستپخت او مو نمی زند، راضی شدم آشپزخانه را ترک بکنم. برای مرتضی یک پیراهن سفید دوختم. هر دوختی که می رفتم، حساسیتم را دو چندان می کردم. بهترین لباسی بود که در کل عمرم دوختم. آن تنها یک پیراهن سفید و ساده نبود. پیراهنی بود که با عشق برش دادم و دوختم تا بعد از سال ها تن رنجور مرد مرا بپوشاند. پیراهنی بود که بعد از سال ها هر دوی ما را سفید بخت می کرد. آن پیراهن را که تمام کردمف اتو کشیدم و از کمد لباس هایش آویزان کردم. حتم داشتم وقتی بیاید، دستش به غیر آن پیراهن دراز نمی شود.

خوډم با يك شاخه گل سرخ در اتاق منتظرش بودم. نمی خواستم به پیشوازش بروم. می گفتم مرا نبیند خیلی بهتر است. می خواستم بعد از اینکه یک شوک بزرگ به او وارد شد و فکر کرد که من عروسی کرده ام از مادرش بشنود و یک راست به کوچه ما بیاید و مثل سابق به همان دیوار رو به روی پنجره اتاق من تکیه بدهد. آن وقت من هم می روم و يك دل سیر تماشايش می کنم. می خواستم بدون حضور هیچ کسی او را برای اولین بار ببینم. واقعاً منتظر يك همچنين صحنه اي بودم اما ساعت ها گذشت و خبري از مرتضي نشد. نزدیک غروب بود که لباس پوشیدم و به راه افتادم. کوچه آنها شلوغ بود و مردم در حال رفت و آمد بودند. تمام بدنم می لرزید. احساس می کردم با مرتضي اي رو به رو خواهم شد که دیگر هیچ شباهتي به مرتضي من ندارد. می ترسیدم سرد با من رفتار کند و خرد بشوم. می ترسیدم دیگر براي او مهم نباشم. یعنی ممکن بود این همه سال اسارت از او آدمی فراموشکار درست بکند؟ یعنی ممکن بود رنج و عذاب اسارت علاقه اش را نسبت به من از بین ببرد؟ نکند آنقدر بعد از دیدن او احساس غریبی بکنم؟! آیا ممکن است او تا این حد تغییر کرده باشد؟ آخر خیلی از مرتضي من بعید است، بعد از این همه مدت انتظار دنبالم نیاید یا نخواهد تلفن بکند. در همین افکار آزار دهنده سیر می کردم که بدون توجه به خون گوسفند قرباني شده پا روی آن گذاشتم و رد شدم. اصلاً عقلت از آنچه که چشم هایم منعکس می کرد پیروي نمی کرد.

خوبی دخترم؟ پس چرا الان؟

مرتضي کو؟ کجاست؟

تو اتاقه. اتفاقاً همین الان تنها شد. برو پیشش. خیلی دل تنگت بود. بعد از سلام بلافاصله پی تو رو گرفت.

چی گفت؟

گفت پس کو این عزیز دل ما مادر جان؟

مرتضي گفت؟

آره با دل نگرونی پرسید که نکنه در جوابش بشنوه تو عروس شدی.

شما چی گفتید؟

گفتم پسر داره برات ناز می کنه. می خواد بري دنبالشو تو خونه ي خودشون خلوت کنيد. می خواد دل سیر نگاهت کنه

می خواد که با هم حرف بزنی.

پس چرا نیومد؟

:اینو دیگه باید از خودش بپرسی. اما وقتی این حرف ها رو بهش زدم خجالت کشید و سرشو پایین انداخت. بعد خیلی

آروم گفت " مادر اگه می دونستم ملیحه هنوز هم ملیحه من هستش نمی گذاشتم این چند تا تار مو سفید بشه . "

لبخندی زدم و وارد خانه شدم. به طرف اتاق مرتضی قدم برداشتم اما تا به پشت در برسم نفسم دیگه بالا نمی آمد. دست راستم را بالا بردم و خواستم در بزنم که باز شد. یک مرد جوان زیبا، خندان، لاغر اندام و ورزیده رو به روی من ظاهر شد که مهربانانه لبخند می زد. یک کت هم روی شانۀ اش انداخته بود و حسابی شبیه لوتی های محل شده بود. پیراهن سفید و اتو کرده دست دوز من با شلوار راسته مشکی روی تنش بود. موهایش را شانۀ کرده بود و ته ریش مرتبی به صورت داشت. دیگه خبر از آن مرتضی نبود که بچگی در ظاهرش پیدا بود.

:سلام بانوی با وفای من .

:سلام.

:حالا نمی خوانی بیاین تو؟

کنار رفت و من هم وارد اتاق شدم. در را که بست و به طرف من چرخید، برای اولین بار دست هایم دور گردنش حلقه شد. اشک هایم سرازیر بود و من نمی دانستم برای چه اشک می ریزم. یکهو کمی عقب رفتم و خجالت کشیدم. روی لبه ی تخت مرتضی نشستم. او هم بلا فاصله آمد و کنار من نشست. با لرزشی که در صدایش بود و انقلابی که در رگ هایم جریان داشت، گفت:

:مگه اینکه مرتضی مرده باشه تو اشک بریزی. پاک کن چشماتو. کم منتظر دیدن این چشم های مخملی نبودم که داری با اشک پنهونشون می کنی! چشمایی که از بس منو نرم نگاه می کرد، خمار می شدم. تو یه دختر با چشمای مخملی هستی که منو می تونی به بهترین رویای ممکن مهمون کنی.

به حرف هایم گوش می دادم که گفت:

:کم نگام کن دیگه. چشم می زنی.

با صدایی آرام و گرفته گفتم:

:خیلی دلتنگت بودم.

:همینطور.

:نگو همینطور. کامل بگو احساساتو. می خوام بشنوم.

خيلي خب. مثل اينكه فقط چهره ات تغيير کرده والا همون دختر لوس و کوچولوي مشهدي رحيم هستي که هر روز مي اومدي سرخيابون واي مي ايستادي تا پسر حاج اکبرو از راه به در کني. معلومه دلم تنگ شده. خيلي بيشتز از تو. مليحه خانوم شما زير آفتاب داغ عراق، زير شکنجه و تنهائي هاي بي حد و مرز اين مرد، قشنگ ترين اميد دل غمگينم بودي. الان که مثل مرخصي قبليم نيست نصف و نيمه محرم بنده باشي، چرا نگم بانوي با وفاي من؟ مي گم که خيلي تنگ شده اين دل. من فدای دل تنگت بانو.

لبخندي زد، بعد به يکباره حالت قيافه اش تغيير کرد و سرد شد.

چرا تا حالا ازدواج نکردي؟

براي اينکه خواستگار نداشتم.

الحق که همسر خودمي. حالا بدون شوخي چرا؟

اين چه سواليه؟ براي اينکه بنده به شما علاقه مند هستم. اونم خيلي. خيالييييييي.

ولي بايد از اين به بعد خيلي جدي تر در مورد اين موضوع فکر کني.

معلومه که جدي فکر مي کنم. آخه شما برگشتيد.

مليحه خواهش مي کنم جدي باش.

خب چي بگم!؟

من مي خوام از اين به بعد خوب در رابطه با زندگيت فکر کني.

چه فكري؟

تو بايد با يك مرد خوب ازدواج کني. مردی که بتونه خوشبختت کنه.

يعني چي؟

يعني اينکه ما از هم جدا مي شيم و شما دوباره ازدواج مي کنيد.

شوخي خوبي نمي کني.

: شوخي نيست. واقعيت زندگي من و تو اينه که از هم جدا بشيم. از اول بايد قبول مي کرديم همه چي دوست داشتن نيست. نيست مليحه جان.

تا دیدم مرتضی خیلی مصمم هست و شوخی نمی کند چشمانم داغ شد و با خیره شدن در چشمان مرتضی دوباره از عجز به اشک نشست. طاقت شنیدن این جملات را بعد از این همه سال نداشتم.

چی شد عزیزم؟

با صدای خیلی بلند سرش داد زدم و گفتم:

دیگه هیچ وقت به من نگو عزیزم.

آروم باش. مهمون داریم. شب بعد از مهمانی با هم حرف می زنیم.

بلند شدم تا به خانه خودمان برگردم که مچ دستم را گرفت و خواست صبربکنم تا موضوع برایم روشن تر بشود. اما من محکم دستم را پس کشیدم و به خانه ی خودمان برگشتم. هوا تاریک بود اما هیچ ترسی از تنها به خانه برگشتن نداشتم. تاریکی شب را می دیدم و احساس نمی کردم. حالم اصلاً خوب نبود. تازه رسیده بودم که زنگ در به صدا در آمد. رفتم و در را باز کردم. مرتضی پشت در ایستاده بود. بدون اینکه تعارف کنم وارد شد.

چرا مثل دیوونه ها تو شب راه می افتی و میای خونتون؟ به مادر جان گفتم که به مادرت بگه ما با هم اومدیم قدم بزنی که نگران نشن.

ا...چه عاشقانه. اومدیم با هم قدم بزنی.

این چه اخلاقیه که تو پیدا کردی.

من یا تو؟ من این همه سال به خاطر شما صبر نکردم که بیاییدو منو نصیحت کنید که خوشبخت زندگی کنم. منتظر شما نبودم که بیایید تو عروسی من خطبه عقدمو بخونید.

چرا یک طرفه به موضوع نگاه می کنی؟

پس چیکار کنم؟ با هزار امید و آرزو اومدم دیدنت که دلتنگیم رفع شه و اون وقت تو می گی برو خدا روزیتو جایی دیگه حواله کنه.

می گم اگه دلت خنک نشده بیا و دو تا دونه چک بخوابون زیر گوشام.

روی صندلی نشستم و سرم را میان دو دستم گرفتم تا کمی آرام بشوم. مرتضی آمد و رو به روی من نشست. کتش را از روی شانۀ اش انداخت. دست چپش از آرنج قطع شده بود.

اصلاً غیر چشمام بهم نگاه نکردی که خانوم.

سپس با لحنی آرام گفت:

__ ببین عزیزم حلقمو با دستم تو یه عملیات جا گذاشتم. ریه هامم کم کم داره از کار می افته. از این به بعد متصل می شم به یک کپسول و آینه دقت می شم. اون مردی که تو می خوای بهش تکیه کنی خودش برا نفس کشیدن داره به کپسول اکسیژن تکیه می کنه. زندگی با من سخته ملیحه جان. باور کن سخته. خودم خودمو تحمل نمی کنم. بعضی وقت ها که نفسم بند میاد عصبی می شم. یه چیزی بهت می گم به هیچ کس نگو. یکمی هم موج انفجار گرفتم .

بعد هم لبخندی زد و به چشم های من خیره ماند. گفتم:

نظر من چی؟ برات مهمه؟

مسلماً.

برام مهم نیست.

بابا تو دیگه عاشقی.

پس فکر می کردی تا حالا کشکم؟

زود تصمیم نگیر.

از صندلی بلند شدم و کنار او روی زمین نشستم. دست راستش را میان دست هایم گرفتم و همراه با لبخندی گفتم:

__ بذار با هم باشیم. بذار دوستت داشته باشم. بذار مونس و غمخوار هم باشیم. فرصت با هم زندگی کردنو از خودمون دریغ نکن . دوست داشتن کافیه، باور کن.

پس یه قول بهم بده.

چه قولی؟

قول بده هر وقت کم آوردی، هر وقت از زندگی کردن با من رنجیدی، هر وقت تحملت چاق شد منو بذاری و بری.

باشه. مطمئن باش مجبوری تحمل کنی.

نفس عمیقی کشید و بی هوا خندید.

به چی می خندی؟

به اینکه تو انتخاب نوزده سالگیم اشتباه نکردم. تو واقعاً یک فرشته ای. همین چند دقیقه پیش که برای اولین بار بعد از آن همه سال دیدمت، تو دلم گفتم خدایا این همون ملیحه لپ قرمزی منه! این همون دختر لوس و پر از انرژی هست که

مرتضي عاشقش بود! اين همون دختر باريك و هفده ساله است! خيالم راحته هستي و مي خواي بموني. چقد خيال بافي نكردم كه بيامو برا هميشه برت دارمو ببرم رو همه زخم هاي اين مرد مرهمت كنم. حس كردنت هميشه بود، اما لمس كردن تو و اين دستاي پر مهر بيشتري شبیه معجزه است. مליحه لپ قرمزي من خيلي فرق کرده.

مگه چه جوري شدم؟

ظرافت زنانه ات، صورت استخواني و خوشگلتي، اندام نحيف قشنگت، رقص مردمک چشماي دلمو برد. دختر براي بار هزارم عاشقم كردي. خيلي تغيير كردي اما خوشگل و طنز شدي. بي هوام نيست كه پسر حاجي، دوست بابام مي خواستت.

تو از كجا فهميدي؟

امروز مادر گفتم. وقتي اومدن، مادر گفتم خوب شد مليحه اين پسر رو رد كرد و حالا باز عروس خودمونه.

اين حرف ها چيه آقا؛ وظيفمونه.

لوس نشو دختر خوب، پاشو بريم خونه ي ما. مهمون داريم، بده. پدر جان مي خواد بعد از مهماني قرار عروسيمونو بذاره. مي دونن ديگه نبايد معطل كنن. خانومي بايد بگم ديگه چند قدم تا بدبختيتون نمونده.

چند قدم بيشتري تا خوشبختيمون نمونده. اينجوري بگي بهتره.

شرمنده مي كنيد عزيز.

آن شب براي ورود مرتضي و آزادي او از بند اسارت، مادر جان و پدر جان يك وليمه مفصل به دوستان، آشنايان، همسايه هاي نزديك و فاميل ها دادند. مهماني كه تمام شد پدرم و حاج اكبر در مورد عروسي من و مرتضي حرف زدند. گفتند كه ديگر بيشتري از اين صلاح نيست ما نامزد بمانيم و وقت آن رسيده كه زندگي مشترك خود را آغاز كنيم. زمان عروسي ما براي بيست روز ديگر تعيين شد و استرس تمام وجودم را برداشت. يك احساس عجيب و خاصي داشتم. همه گرم حرف زدن بودند كه به مرتضي اشاره كردم تا دنبال من به حياط بيايد. تصميمي گرفته بودم كه مي خواستم هر چه زود تر مطرح بشود. به مرتضي گفتم كه مي خواهم ازدواجمان بدون جشن عروسي برپا بشود. مي خواستم به دور از تمام اين تجملات، زندگي مشتركمان را بعد از زيارت امام رضا (ع) و به جا آوردن دو ركعت نماز شكر در همان شهر مقدس وارد زندگي مشترك بشويم. مرتضي هم با نظر من موافق بود و به همين خاطر تصميمم را در جمع مطرح كرد. تنها

مخالفان جمع مادرانمان بودند. اما بعد از شنیدن حرف های مرتضی قبول کردند که ما هر طور خودمان می خواهیم زندگی خودمان را شروع کنیم.

آن بیست روز مثل برق و باد گذشت. روزی که می خواستیم حرکت کنیم کاملاً دست و پای خود را گم کرده بودم. از سر تا پا می لرزیدم. ساعت هشت صبح بود که ساکم را برداشتم و به همراه مرتضی که دم در انتظارم را می کشید راهی شدم. مادرم ما را از زیر قرآن راهی کرد. سوار ماشین شوهر خواهر مرتضی شدیم. اصرار داشت ما را تا فرودگاه برساند. البته مرضیه هم آمده بود. آنها جلو نشسته بودند و من و مرتضی هم روی صندلی عقب پیکان نو نوار آقا هوشنگ جا گرفته بودیم.

ببین آقا داداش نگی به وقت خواهر ما بی ادب تشریف داره ها. نه. فقط نخواستم اول زندگی شما رو از هم جدا کنم. مرتضی هم مثل داماد های مؤدب فقط لبخند می زد و هیچ چیز نمی گفت. در محوطه ی فرودگاه که پیاده شدیم، مرتضی دیگر اجازه نداد بیشتر از آن وقتشان گرفته بشود. تو لابی فرودگاه قدم می زدیم که گفت:

_ نمی ترسی که ؟

نه مگه تنهایی با تو سفر کردن ترس داره؟

با من بودن تو نمی گم که، هواپیما رو می گم.

لبخندی زدم و گفتم.

احساس می کنم بترسم. تا حالا با هواپیما سفر نکردم و به همین خاطر نمی دونم که می ترسم یا نه.

پس امروز خیلی از چیزا رو برای اولین بار تجربه می کنی. خوبه.

آره خیلی خوبه.

رو صندلی نشستیم و منتظر ماندیم.

هر وقت نیستی فکر می کنم کلی حرف برات دارم که بزنم. اما وقتی که هستی هیچ حرفی نیست تا بزنم. فقط می خوام

زمان و ایسته و من نگاهت کنم. به اندازه ای که تمام دلنتگی های اون سال ها رفع بشه.

بهت نمی یاد از این حرفها بزنی. البته به مرتضی سال 63 چرا، اما به این مرتضی نه.

چرا!؟ خب زنی، زندگی می. به تو از این حرف ها بزنم به کی بزنم؟ هان؟

بازم به من.

بعد کلي به جواب مسخره ی من خندیدیم.

بالاخره وقت آن رسید که سوار هواپیما بشویم. به محض اینکه تو هواپیما نشستم دلم هری پایین ریخت. دستم به شدت می لرزید. داشتم زیر لب آیه الکرسی قرائت می کردم و صلوات می فرستادم که مرتضی خندید.

به چی می خندی؟

والله ما برای رفتن به عملیات اینقدر صلوات و دعا نمی خوندیم. چه خبره؟ حالا اینقدر هام ترسناک نیست. تلقین کنی تا وقت پرواز خدایی ناکرده سکنه می کنی و من همین اول زندگی بیوه می شم.

تو نگران خودتی یا من؟

خب معلومه خودم.

خیلی بدی.

لطف دارین خانوم.

با اخم به صورتش نگاه کردم و بعد دوباره صلوات فرستادم. او هم به من می خندید. هواپیما کم کم از زمین بلند می شد که من خیلی محکم آب دهانم را قورت دادم. مرتضی با لبخندی به من نگاه کرد و سپس با دستش، دستان کوچک و ظریف مرا گرفت. حالا هواپیما یادم رفته بود و به صورت مرتضی نگاه می کردم. این اولین بار بود که او دست های مرا این چنین می گرفت. حالا بدنم از این حس می لرزید و نه از ترس هواپیما. بعد از چند لحظه بدون هیچ ترس و اضطرابی، آرام و آسوده به صندلی تکیه دادم.

می گم مرتضی من باید دوباره برات حلقه بگیرم؟

نه.

چرا؟

آخه من انگشت ندارم که انگشتی تو بخوای بگیري.

پس نمی خوای انگشتی ازدواج داشته باشی؟

چرا من تو مشهد يك انگشتی نقره می خرمو دستم می کنم.

دست راستت؟

آره. عیبی داره؟

نه. اصلاً. خیلی هم خوبه.

بعد کیفم را باز کردم و نامه ها را نشانش دادم. اول تعجب کرد و لبخند زد.

می دونی اینا چیه ؟

نامه.

خسته نباشید. می دونم نامه است. می خوام بدونم تومی دونی این نامه ها برای کی هستش؟

حتماً این همه رو من فرستادم.

تو!!! تو کجا این همه نامه برام فرستادی. این نامه ها رو من نوشتم برای شما. اما آدرست نبود تا بفرستم.

یکی را برداشت و شروع به خواندن کرد. هر يك سطرى كه مي خواند، بعد با شیطنت به من می نگریست.

بسم الله الرحمن الرحيم

سلام مرتضی جان

امیدوارم که حالت خوب باشد. فعلاً این تمام آرزوی من است. دلم خیلی برایت تنگ شده. عزیزم روزها بدون تو اصلاً نمی گذرند. درست است که وقتی هم هستی من بیش از یکی دوبار نمی بینمت، اما برای حال الانم یکی دوبار هم یکی دوبار است و کلی این دل سنگینم را سبک می کند. بعضی وقت ها آنقدر دلتنگت می شوم که مثل یک بچه بهانه ات را می گیرم و گریه می کنم.

اینجای نامه به من نگاه کرد و گفت:

__ واقعاً گریه می کردی؟

خب مگه چند سالم بود؟ این نامه برا اوایل غیب شدنته. بچه بودم. هر از چند گاهی می نشستم و گریه می کردم.

لبخندی زد و دوباره به قرائت نامه مشغول شد.

عزیزم حال همه ی ما خوب است. هر از چند گاهی به دیدار پدر جان و مادر جان می روم تا با دیدنم حداقل کمتر غصه بخورند. تو نگران آنها نباش که حسابی جاییت را برایشان پر کرده ام. عزیزم به امید دیدار. به امید روزی که برگردی.

خدانگهدار

ملیحه 1364/1/24

به صندلي تكيه داد و به رو به روي خود خيره شد.

به نظرت ما هنوز بچه ايم؟

مرتضي اين چه حرفيه! با توجه به بقيه الان ما ترشيديم و داريم ازدواج مي كنيم. انگار مجردي بهت ساخته ها! بچه همكلاسيم عاطفه، الان يك پسر بزرگ شده. حتي به مامانش هم كمك مي كنه. صبح ها مي ره و نون مي گيره. بچه ي شيرينيه. هرچند دل آدم براي اون پسر بچه ي ناز كباب مي شه كه پدرش اون محمد علي نامرده.

ميگن خيلي پشيمونه. اما عاطفه خانوم نبايد اونو ببخشه. راستی وقتی برگشتيم تو بهش بگو ببين قصد ازدواج نداره؟

چشم روشن. خوشم باشه. براي چي اون وقت؟

احمد دوست و همرزم من بود. بچه ي خيلي گليه. يكبار عاطفه خانومو ديده و حالا آقا بد جور گلوش گير کرده. گفت مشكلي با ازدواج و بچش نداره.

چن سالشه؟

سي سال.

پس خوبه. عاقله. مي شه به حرفهانش اعتماد كرد؟

آره بابا از اون مردهاي خوش قوله. كسي كه هيچ وقت زير حرفش نمي زنه.

چه عيبي داره. باشه باهش حرف مي زنم. بيچاره براي گذروندن زندگيش خيلي داره سختي مي كشه. اگه ازدواج كنه خيلي بهتر مي شه. راحت مي شه. در ضمن اون هيچ وقت معني محبت واقعي رو نفهميده. خوب مي شه كه در مورد آينده اش يه فكري بكنه.

به اميد خدا اين مشكل تنهائي آقا احمد و عاطفه خانومم به زودي زود با دستهاي ما حل مي شه.

ان شاء...

لبخندي زد و به مرتضي خيره شدم. از هوايما كه پياده شديم يك راست به هتل رفتيم. بعد از اينكه وسايلمان را در اتاق گذاشتيم، مرتضي بلا فاصله بيرون رفت تا يكي از دوستانش را كه در مشهد ساكن بود ببيند. مي گفت ديدن او ضروري تر از هر كاري است. يك ساعتی خوابيدم تا اينكه مرتضي آمد و به حرم آقا رفتيم. زيارت كرديم و نماز خوانديم. بعد از ظهر باراني بود كه به هتل برگشتيم. سمت چپ مرتضي نشسته بودم و او براي حرف مي زد. از دوران اسارت مي گفت

و از دل‌تنگی‌های دوران بچگی‌ش. می‌گفت آن موقع خیلی بچه بود که به خاطر من دل‌تنگ می‌شده. می‌گفت باید مثل مرد رفتار می‌کرده. تا من باعصبانیت نگاهش می‌کردم، می‌خندید. به چشمانم خیره شد و گفت:

-می‌گم می‌شه سمت راستم بشینی؟

:برای چی؟

:خب می‌خوام دستمو دور گردنت بندازم. دست چپم شرمنده ی قلبم شده و دست راستم می‌خواد تلافی کنه .

یک لحظه دلم پر شد. نباید سمت چپ مرتضی می‌نشستم. نباید اجازه گفتن همچین حرفی را به او می‌دادم. برای اینکه فضای محزون بین خودمان را بشکنم، با یک لبخند به صورتش خیره شدم و گفتم:

_ تو چرا جاتو عوض نمی‌کنی؟

قهقهه ای زد و جای خودش را عوض کرد. دستش را دور گردنم حلقه کرد و سکوت سنگینی بین ما برقرار شد. هر چقدر می‌خواستیم حرفی بزنیم که این سکوت بشکند، نشد که نشد. تا اینکه اولین قطره ی اشک من زبان قفل شده ی مرتضی را باز کرد. با دستش اشک مرا پاک کرد و گفت :

_ هر چی اشک بود دیگه تمام شد. مگه مرده باشم که اشک هاتو ببینم، این اشک ها حتی نباید سر خاکم بریزه. نباید . اشک های یک زن، مردونگی یک مرد و می‌شکونه. مردونگیمو نشکون ملیحه .

: چه ربطی داره؟

خب تو گریه کنی چشم های من تر می شه و اون وقت تو چطور می تونی به من تکیه کنی.

لبخندی زدم و او با قیافه ای جدی گفت:

هیچ وقت گریه نکن. هیچ وقت. هر چی سختی و گریه به خاطر من بود دیگه تموم شد. از این به بعد می خوام فقط لبخند بزنی.

سپس به آرامی گفت:

معذرت می خوام ملیحه.

معذرت برای چی؟

منو ببخش. خیلی عذاب کشیدی.

این حرف هارو ول کن. چرا همیشه تو بهترین لحظات منو می ترسونی؟

خیلی مدیونتم. خیلی خیلی تر از خیلی. اینکه می اومدم و می دیدم نیستی دلمو می شکست. بدون تو نمیشه.

تبسمی کرد و ادامه داد .

از این به بعد زندگیت خیلی سخت تر از گذشته می شه .

تو که باشی هیچ چی سخت نیست .

مهم اینه که بعضی وقت ها خودمم نیستم.

اون وقتها خودت می گی خودت نیستی. پس می تونم تحمل کنم .

: من به خاطر ترکش هایی که خوردم زود عصبانی می شم. بعضی وقت ها می زنم، می شکنم. بعضی وقت ها خیلی بی

خود می شم. ملیحه باور کن خیلی بی خود می شم.

خودت می گی بی خود. خودتو گم می کنی. پس صبر می کنم تا به حالت طبیعی خودت برگردی. تا بشی مرتضی، مرتضای خودم .

سخته، باور کن سخته. اینقدر سخته که خودم، خودم...

دیگر به حرفش ادامه نداد و سکوت کرد.

من همین که می گی بعضی وقت ها خودت نیستیو می فهمم. خیلی دوستت دارم. دوست داشتن یعنی اینکه در هر شرایطی عشقتو قبول داشته باشی و جا نرنی. یعنی پا به پای عشقت حرکت کنی و کم نیاری. یعنی با تب کردن عشقت بلرزی اما تحمل کنی و نذاری عشقت تا مرحله ی تشنج پیش بره. عشق یعنی برای عشقت بمیری اما نذاری آب تو دل عزیزت تکون بخوره. عشق خیلی زیباست. نباید تو هی سنگ ریزه های این آبشارزیبا رو بشمری و صدای قشنگش رو نشنوی. یعنی نخوای که بشنوی .

خیلی خب ما تسلیم .

فردای آن روز مادر مرتضی زنگ زد و گفت که حاج اکبر خواسته اند جهازیه مرا به خانه ی جدید که کادوی ازدواج ما بود، ببرند. قرار بود ما بعد از سفرمان همان جا زندگی کنیم. من خیلی زود اعتراض کردم که حتما خودشان می خواهند ما را از سر خود وا بکنند و به همین خاطر بهانه می آوردند، اما مرتضی از این قضیه خوشحال بود .

بالاخره بعد از پنج روز قصد کردیم که دیگر به تهران باز گردیم. قبل از برگشتنمان یکبار دیگر هم به اصرار من به حرم رفتیم و زیارت کردیم. دستانم را به ضریح آقا چسباندم و حرف زدم. " یا امام رضا، الهی که دست هیچ دردمندی از درگاه تو خالی بر نگرده. الهی که همه با دست پر از اینجا برن. من به زندگیو چند روز پیش شروع کردم و حالا دارم می رم که جدی تر باهات کنار بیام. نامزد شدم و فردا صبحش عزیز زندگیم بار سفرشو بست تا راهی اهواز بشه. جایی که باید می رفت و می جنگید. منم منتظرش موندم تا برگرده. چند سال نشستم و دعاش کردم تا برگرده. چند سال حسرتش رو خوردم تا به اینجا رسیدم. وارد زندگی شدم که باید صبر داشته باشم. باید صبوری از خدا برام بخواهید که برا عشقم کم نذارم. یک صبر و تحملی که مرتضی از من نا امید نشه. نمی خوام کم بیارم. نمی خوام دلسرد شم از این زندگی که بهش هر دومون دلگرمیم. یا امام رضا کمکم کن تا خوب مقاومت کنم. کمکم کن تا برات کم نذارم " .

ضریح آقا را بوسیدم و با یک قوت قلب از حرم خارج شدم. به تهران که رسیدیم خانواده من، خانواده مرتضی، خواهرهای مرتضی، بچه ها و همسرهایشان، همه در فرودگاه منتظر ما بودند. با هر شاخه گلی که از اقوام گرفتیم یک دسته گل خوشگل از رز درست کرده بودم. همه برای شام خانه ی حاج اکبر مهمان بودیم. مادر شوهرم برای پا گشاد یک سرویس طلا به من هدیه کرد. شب خوبی بود. کلی شادی کردیم. بزن و بکوب راه انداخته بودند. همه دست می زدند و شوهر خاله مرتضی هم که مردی خوش مشرب بود، مجلس را می گرداند. صدای خوبی داشت و می خواند. بعد از تمام شدن مهمانی که همه رفته بودند، مادر شوهرم ما را راهی خانه بخت خودمان کرد. خانه ی ما چند کوچه پایین تر از خانه ی خودشان بود و چندان مسافتی نداشت .

وقتی وارد خانه خودمان شدیم از بس که همه چیز با سلیقه چیده شده بود، هر دو شوکه شدیم. خانه بوی زیبایی گل سرخ می داد. هر دو سلیقه خواهرهای مرتضی را پسندیدیم. آنها چیدمان خانه ما را انجام داده بودند.

چند روز گذشت. من به اصرار مرتضی پیش عاطفه رفتم. از اول ورود به خانه اش خشکم زده بود. مقدمه چینی من همه چیز را لو داد.

:عزیزم تنهایی خیلی سخته. خیلی. من خودم تجربه کردم. می فهمم زندگی بدون همسر یعنی چی. می فهمم نداشتن یه رفیق و مونس یعنی چی .

:ماجرا چیه ملیحه جان؟

:ماجرا اینه که یه خواستگار خوب داری .

:من؟

:آره تو. خیلی پسر خوبیه. مرتضی دم به دقیقه ازش تعریف می کنه .

:از اول صحبتت منتظر بودم بگی خیلی مرد خوبیه. اما تو گفتی پسر خوبیه. پس مرد خوبی برای من نیست و پدر خوبی هم برای پسر منی تونه باشه .

زود قضاوت نکن. اون پسری نیست که این چیزا برایش مهم باشه. گوش پیشت حسابی گیر کرده. واقعا عاشقت شده. زود قضاوت نکن. خوب فک کن و بعد جواب بده .

اون اگر هم منو بخواد اسمش عشق نیست، ترجمه. حتما با شنیدن زندگی من خیلی احساساتی شده و گفته آخ...دختر بیچاره ی دیروز و زن بیچاره ی امروز. بدبخت شده بیچاره، پس من کمکش کنم.

این چه طرز تفکریه که تو داری. اصلا هم این طور نیست. حالا یکی پیدا شده که خدا زده پس گردنشو شده عاشق تو . چرا بدون اینکه اونو ببینی و به حرفاش گوش بدی داری می پرونیش؟

من قصد ازدواج ندارم.

تو باید به آینده ات فکر کنی. تو یک زن بیست و سه ساله ای. از حالا خودتو حبس می کنی که چی؟ پسرت یکیو می خواد به اسم پدر .

اون یه پدر داشت که نخواستش . طردش کرد. حالا انتظار داری یه غریبه برایش پدری کنه؟

آره می کنه. خیلی هم خوب پدری می کنه. با شانس زندگیت این کارو نکن. من فردا رو قرار می دارم که بیاد خونه ی ما، با هم حرف می زنید. خب؟

اما...

اما نداره. فردا ساعت سه بیا خونه ما. چهار و نیم هم می گم آقا احمد بیاد .

فردا که از راه رسید یک دستی به سر و روی خانه کشیدم و منتظر عاطفه ماندم. آن روز مرتضی اصلا حالش خوب نبود . نمی دانم چرا یکهو حالش بد شد. از روز ازدواجمان این اولین بار بود که حالش بد می شد. کمکش کردم تا روی تخت دراز بگشود. طول کشید تا با استفاده ازکپسول های اکسیژن بتواند به حالت طبیعی برگردد. اما دیگر بویی از انرژی دم صبحی در او نبود. خیلی سست و بی حال روی تخت دراز کشیده بود. ناهار را هم بیشتر از دو یا سه قاشق خورد و بعد از خوردن داروهای آرام بخش به خواب رفت.

ساعت سه بود که عاطفه آمد. فکر می کرد مرتضی نیست و به همین دلیل به محض ورود گفت :

: پس آقا مرتضی کجا رفتن؟ آخه بدون مرد که نمی شه .

من هم در جواب به او لبخند زدم و گفتم:

_ آقا مرتضی اتفاقاً امروز اصلاً بیرون نرفتن.

:چرا؟

چشمکی زدم و گفتم:

:برای اینکه آقا امروز سر خواستگاری دوستشون هول بودند؛ چون نمی خواستن مجلسو از دست بدن خودشونو به

مریضی زدن .

مرتضی همراه با لبخندی در میان چهار چوب در ایستاد وگفت:

:خیلی نامردی، حالا ما خودمونو به موش مردگی زدیم، آره؟

من نیز با لبخندی از زیر جواب در رفتم. مرتضی به محض خارج شدن از اتاق سلام و احوال پرسی کرد و سپس به حیاط

رفت .

بلافاصله بعد از رفتن مرتضی، عاطفه متعجب پرسید:

_ مثل اینکه واقعا آقا مرتضی یکم حال ندارن. رنگشون پریده بود .

:آره امروز نفسش گرفت. خیلی نگرانشم .

با هم مشغول گفت و گو بودیم که صدای در به گوش رسید. چادرم را مرتب کردم و در را باز کردم. آقا احمد با خواهرش

آمده بود. وارد خانه که شدیم مرتضی هم از حیاط خلوت وارد پذیرایی شد. من عاطفه را به خواهر آقا احمد معرفی کردم

و آن ها با هم احوالپرسی کردند. احمد و مرتضی هم که ننشسته صحبتشان گل انداخته بود. یک ربعی از گفتگوی ما می گذشت که مرتضی سر اصل موضوع رفت .

خب آقا داماد شما یکم از خودتون بگید تا ببینیم اصلا میشه به شما دختر داد؟

آقا احمد در حالی که لبخند به لب داشت، گفت :

چشم حاج آقا.

بعد از این که سکوت شیرینی بین ما برقرار شد، آقا احمد حرف زد .

خب همانطور که اطلاع دارید یک سوپر میوه نسبتا بزرگ دارم و سه تا از بچه های محلمون اونجا رو اداره می کنند. هر ماه از برکتی که با دست های خودشون حاصل می شه حقوق می گیرن و اونجا رو می چرخونن. یک خونه ی نسبتا قدیمی هم تو قم دارم. البته باید بگم که من ساکن قم هستم. هم کارم اونجاست و هم خونه زندگیم. از لحاظ جسمی هم کاملا سالم هستم و به لطف خدا تا حالا یک آمپول هم بهم تزریق نشده. حتی تو دوران انجام وظیفه هم طوریم نشد. خب بالاخره بادمجان بم آفت نداره. جلو بمب می دویدم اما بمب راهشو اون ور می کشید و می رفت .

مرتضی خندید و گفت :

_آره. اصلا به خاطر موج ایشون بود که دشمن شکست خورد .

احمد آقا با لبخند کوچک دیگری ادامه داد .

از دار دنیا فقط همین خواهر و دارم. برام مادری کرده و حق مادری به گردنم داره، و اینکه من نمی تونم ... نمی تونم بچه دار بشم. به همین دلیل فکر کردم می تونم برای رضا کوچولو پدری کنم. من تو زندگیم همیشه پاکی، صداقت و وقار و برای یک زن اولویت می دونستم و حالا فک می کنم که پیداش کردم...

آقا احمد سکوت کرد و مرتضی با لبخند پرسید .

چیو پیداش کردی؟

آقا احمد با خجالتی که می خواست پنهان کند، جواب داد .

:نیمه گمشده ی زندگیمو .

و سپس سرش را پایین انداخت و با کاغذ دستمالی که از جیبش در آورده بود مشغول پاک کردن عرق پیشانیاش شد. به عاطفه پیشنهاد دادم که اگر لازم می داند چند دقیقه ای را با آقا احمد بنشیند و حرف بزند اما عاطفه با آرامشی که در لحنش بود لازم ندانست.

خواهر آقا احمد نیز زن نازنینی بود. ساده بود و چهل ساله به نظر می رسید. زن کم حرف و مهربانی بود .

مجلس دیگر به شوخی مرتضی می گذشت. تا مهمان ها رفتند مرتضی باز به سرفه افتاد و به همین دلیل به اتاقش رفت تا استراحت کند. من هم بلافاصله بعد از اینکه مرتضی به خواب رفت، پتو را روی او کشیدم و پیش عاطفه رفتم تا کمی حرف بزنیم. عمیقاً به فکر فرو رفته بود. روی صندلی مقابلش نشستم و به چشمانش خیره شدم. او قبل از من سکوت را شکست و گفت :

-به نظرت من باید چیکار کنم؟

:فکر کن. خوب فک کن و تصمیم بگیر. اما به نظر من پسر خوب و مؤدبی بود. اون مشکلش هم اصلاً مشکل خاصی نیست. خب بالاخره شما آگه به نتیجه برسید یه پسر خوشگل دارید. خودت هم که دیدی، فک و فامیل آقا احمد تو همون یه خواهر خلاصه شده بود و اونم که راضی بود. کار و بارش هم که بد نیست. بهتره عاقلانه تصمیم بگیری و به یکی تکیه کنی. این کار باعث می شه تا هیچ نگاه هیزی هم دنبالت نباشه. خوب همه چیز رو سبک سنگین کن عزیزم. رضا هنوز بچه است و تو این همه درگیری، آگه یکم بزرگ بشه چیکار میخوای بکنی؟ به شانس های زندگیته به خاطر بعضی از افکار غیر منطقی و غیرعقلانی پشت پا نزن. عاقل باش. حالا دیگه مصلحت کار خودتو خودت بهتر از هر کسی می دونی .

: پس من امروز خوب فک می کنم و فردا با داداشم مشورت می کنم. پس فردا حتماً بهت خبر می دم .

با تبسمی به معنای اینکه واقعا برایش خوشحال هستم به او دلگرمی دادم.

عاطفه خیلی زود رفت. می دانستم به خاطر رضا زود باید برگردد و به همین خاطر دیگر زیاد اصرار نکردم. بعد از بدرقه ی عاطفه به اتاق رفتم و کنار مرتضی نشستم. آرام چشمانش را باز کرد و به من خیره شد. به سختی سعی کرد نظر عاطفه را از من بپرسد. وقتی گفتم راضی به نظر می آمد لبخندی زد. احساس عجیبی پیدا کرده بودم. آن روز حال خوشی نداشت. دستش را با کف دو دستم گرفتم و بلافاصله چشمانم داغ شد. برای اینکه متوجه نشود، اتاق را ترک کردم .

مشغول درست کردن شام بودم که مرتضی هم به آشپزخانه آمد. حالش اندکی خوب شده بود.

ببین خانومی ما چه بویی راه انداخته .حالا چی می پزی؟

یعنی تو بوی قورمه سبزی رو نمی شناسی؟

بوی قورمه سبزی رو چرا، اما فک کنم این بو مال پیاز داغ باشه نه سبزی قورمه .مطمئنی بار اولت نیست؟

با ملاحظه به بیرون اشاره کردم و گفتم که فوراً آشپزخانه را ترک کند. دلش می خواست کمی حال دلم را خوب بکند.

زندگی شیرینی داشتم و مرتضی هم با وجود پر از محبتش شیرینی به خصوصی به زندگیم بخشیده بود.

ماجرای ازدواج عاطفه و احمد به خاطر شلوغ کاری های علی محمد منتفی شد. عاطفه یک جواب نه گفت و به شلوغ کاری های همسر سابقش خاتمه داد اما آقا احمد سر خواسته خود مانده بود.

سه ماه از عروسی من ومرتضی می گذشت. بیستم تیر ماه بود که حالم به هم خورد. وقتی بوی ماهی که مادر شوهرم داشت برای شام درست می کرد به دماغم خورد، بالا آوردم. مادر جان می گفت ممکن است هوای گرم باعث ناراحتی مزاجم شده باشد و اگر کمی استراحت کنم خوب می شوم اما مرتضی چنین فکری نمی کرد. دنبال فرصتی بود که مرا تنها گیر بیاورد. هی می آمد و تا می خواست حرفش را بزند یکی سر می رسید. آن شب حاج اکبر تمامی قاریان محله و آشنایان را برای یاد بود شهدا و قرائت قرآن دعوت کرده بود. خانه پر از مهمان بود. مراسم ختم قرآن که تمام شد، مرتضی بالاخره مرا تنها در آشپزخانه گیر آورد. بعد از کلی مین مین کردن با استرس پرسید:

__ حالت خوبه؟

مگه قرار بود حالم بد باشه؟

آخه ظهري حالت به هم خورد گفتم شايد...

شايد چي؟

شايد مهمون داريم .

چي مي گي مرتضي؟

خب شايد گفتم دارم پدر مي شم .

حرفش را زد و بعد خجالت زده گذاشت و رفت. پيشبيني مرتضي مرا به خنده مي انداخت. با خود مي گفتم اين مرتضي چه فكري هاي كه نمي كند. استكان ها را مي شستم كه دوباره برگشت.

مي گم مليحه خودت مي فهمي ديگه. هيچ نشانه ديگه اي از علائم بارداري جز اين بالا آوردن ظهري نداري؟

از رفتار هاي مرتضي در تعجب بودم. انگار خيلي براي پدر شدن عجله داشت. با چشم هاي منتظر به چشمانم مي نگرست و منتظر يك جواب بله بود. يك لحظه حرف هاي مرتضي مرا به تأمل وا داشت. بعد از اندكي تمرکز و فكر كردن فهميدم كه آره شايد باردار باشم! به چشمانش خيره شدم و با ناباوري گفتم:

_آره، شايد .

مرتضي همين را كه شنيد، يك ممنونم گفت و بعد از اينكه پيشاني مرا بوسيد، رفت. خيلي خوشحال به نظر مي رسيد. من از يك طرف از اين همه تيز بيني مرتضي در شك بودم و از طرفي ديگر هم مادر شدن خودم را باور نمي كردم . برعكس مرتضي كه انگار منتظر اين اتفاق بود، من كاملا شوكه بودم. بعد از كمك كردن به مادرشوهرم راهي خانه خودمان شديم. از در خانه حاج اكبر خارج نشده بوديم كه مرتضي با لبخندي گفت:

-چرا هنوز متعجبي؟ خوشحال باش ماماني .

باور نمی کنم خیلی غیر منتظره بود. البته برای من. و الا تو...

من خیلی خوشحالم که دارم پدر می شم. و خیایییییییییییییییییییییی ازت ممنونم. خیلی .

لبخندی زدم و با لحنی پر از آرامش از او تشکر کردم که آن اندازه حواسش به من و زندگیمان بوده است.

هر روز هراندازه بیشتر که حالم به هم می خورد، او بیشتر خوشحالی پدر بودن خود را می کرد. از بوی مرغ، پیاز، ماهی و ادکلن تند حالم به هم می خورد. کم کم مطمئن می شدیم که به خانواده ها هم گفتیم. باور این جریان برای پدرم که چندان سن بالایی برای پدربزرگ شدن نداشت سخت تر از ما بود.

مادر جان و پدر جان هم خیلی بیشتر از مرتضی خوشحال بودند. چون زود به زود حالم به هم می خورد، مادر جان مرا به خانه ی خودشان برد تا بلکه از عذاب آشپزخانه و بوهای موجود فارغ بشوم. مرتضی نیز بعد از اینکه مغازه را می بست، یک راست به خانه ی پدریش می آمد. کاملاً تحت نظر بودم. مرتضی هلو و گلابی پوست می کند و برای من می آورد. می گفت شنیده که این دو میوه باعث می شود بچه خوشگل و شیرین متولد بشود.

بعد از شام هر دو در اتاق نشسته بودیم که مرتضی گفت :

- تو دوست داری اسم بچمون چی باشه؟

: هنوز که معلوم نیست بچه دختره یا پسر.

:خب حالا تو بگو. اسم پسرונה بگو چون اگه دختر باشه اسمشو خودم می دارم .

:باشه اگه پسر بود...

یکم فکر کردم و بعد از چند لحظه گفتم :

_ علی یا محمد. این دو اسمو من خیلی دوست دارم .

باشه. حالا علی کوچولو یا محمد کوچولو. اما اگه دختر باشه که ان شاء ا... به لطف خدا حتما دختری اسمشو می دارم
حنانه .

حالا چرا حنانه؟

آخه نیت کردم و قرآن باز کردم. تو اون صفحه ای که اومد اولین کلمه ای که دیدم " حنان " بود. منم تصمیم گرفتم اگه
دختر باشه اسمشو بذارم حنانه.

خوبه. باشه اگه دختر بود اسمشو می داریم حنانه .

باهم حرف می زدیم که کم کم به سرفه افتاد. شدید نبود اما هر لحظه شدت می گرفت. بعد از نیم ساعت، دیگر حتی نمی
توانست یک کلمه حرف بزند. به پشت دراز کشید و خواست او را به اتاقش ببریم و به کیسول های اکسیژن وصلش بکنیم .
با صدای بلند پدر جان و مادر جان را صدا کردم. مرتضی محکم مشت هایش را به سینه اش می کوبید و سرفه می کرد .
خیلی رنج می کشید. با دیدن حال وخیم مرتضی به گریه افتادم و با صدای بلندتری کمک خواستم. پدرجان و مادر جان با
عجله خود را به اتاق رساندند و مرتضی را به اتاقش بردند. بعد از اینکه مرتضی را به کیسول های اکسیژن وصل کردیم
آرام شد. با چشمانی که از شدت سرفه تر شده بود به من خیره شده بود. پدر جان و مادر جان اتاق را ترک کردند. باز هم
من ماندم و مرتضی. دست راستش سست، روی شکمش افتاده بود.

به سختی دستش را باز کرد و منتظر دستان من ماند. لبه ی تخت او نشستم و دستش را میان دستان سرد و لرزانم گرفتم.
ماسکش را برداشتم و گفتم:

-تو که نترسیدی؟

نه .

پس چرا جیغ می کشیدی؟

: به خاطر اینکه تو حالت بد بود .

من از این به بعد همیشه حالم بد می شه، تو که نباید هی جیغ بکشی و گریه کنی .

به چشمانش خیره شدم. صداقت خالصی در چشمانش متجلی بود .

ترسیدی، نگو نه .

نه نترسیدم . ترس مشخصه ی وابستگی نه دلبستگی. فقط طاقت عذاب کشیدن تو ندارم .

اشک از چشمانم سرازیر شد .

مگه نگفتم تو نباید هیچ وقت گریه کنی؟

چیکار کنم. دست خودم نیست. سخته دیدنت تو این حال .

پس چرا وقتی گفتم زندگی با من سخته، گفتی نه؟

: زندگی با تو برام عین عسل شیرینه. اما خب درد کشیدنت آزارم می ده. اینم به خاطر همین زندگی شیرینمونه. به خاطر
علاقه ام به تو هست.

بیخوش. بیخوش که دارم بعد این همه انتظار به جای اینکه خوشبختت کنم هی اشکتو در میارم .

نه. این حرفو نزن، هیچ وقت. همین که تو هستی کافیه .

چند دقیقه به قیافه ی من خیره شد و سپس به خواب رفت. بعد از اینکه خوابید به آشپزخانه رفتم و در پختن شام به
مادر جان کمک کردم. همه تصمیم گرفتیم خیلی عادی رفتار کنیم تا او راحت باشد. نخواستیم متوجه نگرانیمان بشود. سفره
ی شام را چیده بودیم که مرتضی هم از اتاق بیرون آمد. دست و صورتش را شست و بعد سر سفره آمد تا شام بخوریم .
حاج اکبر با شوخ طبعی پرسید:

- پسر جان چرا خودتو به موش مردگی می زنی؟ هی از زیر کار درمیره، حالام که تا این وقت گرفته و خوابیده. خجالت
بکش. تو دیگه زن و بچه داری .

مرتضی لبخند تصنعی تحویل ما داد و بعد مشغول غذا خوردن شد. حالش گرفته بود. بعد از شام از مادر جان اجازه خواستم تا به خانه خودمان برگردیم. او با آرامش کامل رضایت داد و قول گرفت که دوباره پیش آن‌ها برگردیم.

دیر هنگام بود که به خانه خودمان رفتیم. مرتضی پشت تلویزیون نشسته بود و هیچ حرفی نمی‌زد. من با حرف‌هایی که از گذشته می‌زدم سعی می‌کردم او را از حس و حال یخ و سرد خود بیرون بیاورم. برایش از روزهای اول دل‌نگرانیم می‌گفتم که صورتش را به طرفم چرخاند و گفت:

__ من نباید احساسی رفتار می‌کردم.

: یعنی چی؟ از چی حرف می‌زنی؟

:نباید تسلیم احساسات خودم تو می‌شدم. نباید با این همه ادعا که فکر می‌کنم عاقل و بالغم این تصمیم رو می‌گرفتم. من با این وضعیت نمی‌تونم شوهر خوبی برای تو و همچنین پدر خوبی برای طفل معصوم باشم. نباید زیر بار این ازدواج می‌رفتم.

: تو از ازدواج با من پشیمونی؟

محتاجانه نگاهی به من انداخت و گفت:

__ از سرمم زیادی. پشیمون نیستم. اما شرمنده چرا.

: از سرت زیاد نیستم، هم سرتم، همسرمی. چرا هر دومون رو عذاب می‌دی. چرا نمی‌ذاری وقتی که تو خوبی و سرحالی با هم خوب باشیم.

: وقتی عذاب کشیدنتو میبینم عصبی می‌شم. تو مجبور نیستی به خاطر دوست داشتن من حیف بشی.

: تو هم مجبور نیستی به خاطر دوست داشتن من و شرایط نسبتاً سخت زندگیت منو از سرت وا کنی.

: تو متوجه نیستی.

: تو متوجه هستی برای هر دو مون کافیه. من فقط به این فکر می‌کنم که آگه این بچه به تو بره چی میشه!

به من نزدیک تر شد. دستش را روی شکمم گذاشت و گفت :

__حنانه من باید شبیه مادرش باشه. خوشگل، مهربون، ناز و دوست داشتنی. البته کله شقی تو هم خوبه. می خوام مثل تو کله شق هم باشه .

: کله شقی منو دوس داری؟

: آره ، اگه کله شقی تو نبود حالا اینجا نبودی.

سپس آرام گفت:

__ملیحه؟

:جانم؟

: یه اعترافی بکنم؟

: بله بفرما.

: تو اسارت که بودم خیلی فکر می کردم که اگه تو نباشی چه اتفاقی برام می افته. می خواستم بفهمم که تو برام خیلی زیادی. اما نشد. دلم گفت زیادی که زیادی، چون می خوامت باید باشی. از فکر کردن به اینکه شاید عروس شده باشی عذاب می کشیدم. خواب هایی که از تو می دیدم بهترین دلگرمی بود. خدا تو خواب خیلی به من کمک می کرد. با خواب هایی که از تو و خانواده ام می دیدم آرام می شدم . خب تو تنها کسی هستی که از همه به من نزدیک تری. هیچ کس نمی تونه به اندازه زن آدم به اون محرم باشه. هیچ کس نمی تونه اینقدر به آدم نزدیک باشه که تو هستی. مادر عزیزه، مهربونه، عشقه، اما محرم راز های آدم نمیتونه باشه. بعضی از حرف هارو همیشه به مادر گفت. خب بابا یک کلمه عزیز دلم بودی . مثل یک فرمانروا رو تخت دلم نشست و تنها فرمان یاد کردن خودتو صادر کردی. با اینکه دوران شاه بازی و خان بازی و سلطه تموم شده ، اما قلب آدم همیشه برا خودش یک شاه داره و دموکراسی رو قبول نمی کنه. به رای هیچ کس هم اهمیتی نمی ده. حالا بی خیال، دل دیگه. از اسمش هم معلوم و مشخصه سربه هوا ست .

: وای...مرتضی تو اسیر بودی زیاد کتاب شعر می خوندی؟

: ملیحه! شعر! تو دوران اسارت!؟

: چرا تعجب می کنی؟ آخه خیلی خوب حرف می زنی.

حالت قیافه اش جدی شد و بی مقدمه گفت:

__خیلی دوستت دارم .

تا میخواستم بگویم منم همینطور دستش را جلوی دهانم گرفت و گفت:

__هیسسسس...تو نگو. بذار فقط من بگم. تو با کارهات اینو نشون می دی، پس لازم به گفتن نیست. در ضمن دکتر

شریعتی میگه " گفتن دوستت دارم گوینده را عاشقتر و شنونده را بی تفاوت تر می کند."

آن شب مرتضی راحت خوابید. دیگر از سرفه خبری نبود. حتی برای چند ثانیه هم نفسش نگرفت. صبح که شد من زودتر از او بیدار شدم. یک میز صبحانه ی مفصل درست کردم ومنتظرش ماندم تا دوش بگیرد و برای صبحانه بیاید. با دیدن میز صبحانه نگاه تحسین آمیزش را به من انداخت و تشکر کرد. خبری از سرفه هایش نبود. صبحانه اش که تمام شد حاضر شد و سر کار رفت. مشغول کارهای روزانه بودم که تلفن زنگ خورد. گوشی را برداشتم. عاطفه بود. چند روزی بود که مرتضی صحبت از خواستگاری مجدد عاطفه می کرد. به نظر می رسید آقا احمد منصرف بشو نیست. به همین خاطر فرصت مناسبی بود تا دوباره نظر او را ببرسم. بعد از سلام و احوالپرسی دوباره نظرش را در رابطه با آقا احمد پرسیدم.

: می گم عاطفه جان نظرت چیه ؟

: در مورد چی ؟

: آقا احمد دیگه .

: اون موضوع که چند ماه پیش تموم شد .

: نه نشده . آقا احمد اینا از مرتضی خواستن که من دوباره با شما صحبت بکنم .

: راستش علی محمد می گه رضا رو از من می گیره .

: نه ، مرتضی باهاش حرف زده .گفته می ره و زن و بچشو میاره . گفته دیگه مزاحمتی برای تو درست نمی کنه .

: واقعا؟

: آره .

: خب پس... پس...

_باشه حالا . فهمیدم . یک روزی رو خودمون برای عقدت مشخص کنیم ؟

: باشه .

: تبریک می گم عزیزم .

: خیلی ازت ممنونم ملیحه .

: به جای ممنون بودن بهم تبریک بگو .

: به خاطر چی ؟

: به خاطر اینکه من و مرتضی داریم صاحب یه کوچولوی خوشگل میشیم .

: وای... عزیزم بهت تبریک می گم . خیلی خوشحالم .

بعد از مکالمه ای نسبتاً طولانی قرار شد که من بعد از هماهنگی های لازم به او خبر بدهم .

شب که مرتضی آمد باز سرفه می کرد . شام هم نخورد . می گفت اگر شام بخورد ، دیگه خفه میشود . بدون اینکه لباس راحتی بپوشد به اتاق رفت و دوباره به کیسول های اکسیژن متوسل شد . نزدیک به یک ساعت بود که بالای سرش نشسته بودم . او خوابیده بود اما من پلک نمی زدم . بیدار که شد خبر موافقت عاطفه را به او دادم . خوشحال شد و خواست که شماره ی آقا احمد را برایش بگیرم . بلافاصله شماره را گرفتم و گوشی را به مرتضی دادم . بعد از چند بار زنگ خوردن

آقا احمد گوشی را برداشت. مرتضی بعد از حال و احوالپرسی که خیر موافقت عاطفه را داد، آقا احمد دستپاچه شد. حتی یک تشکر خشک و خالی هم نتوانست از مرتضی بکند. مرتضی بعد از خداحافظی لبخندی زد و گفت :

__ حال امشب احمد و درک می کنم. شرط می بندم چشم رو چشم نمی ذاره .

یک هفته بعد منو مرتضی به همراه آقا احمد، خواهرشون، شوهر خواهرشون، برادر عاطفه و همسرش راهی محضر شدیم. صیغه ی محرمیت جاری شد و عاطفه و رضا به همراه آقا احمد به قم رفتند. بعد از راهی کردن آن ها، به خانه برگشتیم. تازه نشسته بودیم که مرتضی بدون دلیل خندید. با تعجب پرسیدم:

- چی شده ؟

:به خودمون می خندم. به احمد و عاطفه خانوم می خندم .

: به چی !؟

: احمد و عاطفه خانوم ازدواج کردند اما به هم می گفتن شما. از هم خجالت می کشیدند. از اینکه پیش هم می نشستند استرس داشتند، اما با این حال رفتن تا زندگی مشترکشون رو شروع بکنن. شب عقد خودمون یادته ملیحه ؟ داشتیم سر و دست میشکستیم برا دیدن هم. قبول کنیم که بچه های سرتقی بودیم .

: سرتق نبودیم. خب ما که هم سن و سال آقا احمد و عاطفه نبودیم . الان که الانه آقا احمد از شما بزرگتره. خب معلومه مثل ما رفتار نمی کنن .

: به اینا نیست، ما سرتق بودیم. قبول کن .

: حالاباشه. تو سرتق بودی که هی دم به دقیقه جلوی راه من سبز میشدی، نه من.

: خب تو به قصد از جلوی مغازه ما رد می شدی، منم چاره ای جز اینکه توجه کنم نداشتم .

: با کلافگی همراه با شیطننت نگاهش کردم که گفت :

بابا شوخی کردم. لبخند بزن عزیزم. تو آگه سر قله ی قاف هم می رفتی مدرسه، من باز جلوت سبز می شدم. آگه جلوت سبز نمی شدم که شب ها خواب به چشمای من نمی اومد .

لبخندی که زدم او هم می خندید اما باز سرفه ای میان خنده اش آمد و حال خوشمان را خراب کرد. هم می خندید و هم سرفه می کرد. چشمانش از شدت سرفه خیس شده بود. کمک کردم تا به اتاق رفت و روی تخت دراز کشید. باز باید به کپسول های اکسیژن وصل می شد. پیش مرتضی بودم که تلفن زنگ خورد. مادر جان بود. از اینکه ما بعد از محضر به خانه خودمان برگشته بودیم ناراحت به نظر می رسید. به سختی مادر جان را متقاعد کردم که دیگر حالم خوب است و از پس کار هایم بر می آیم. به نظر می رسید مادر جان علاوه بر من نگران حال مرتضی هم بود. نمی خواست با وجود بارداریم درگیر حال نامساعد مرتضی هم باشم . بالاخره هر طور که بود خیالش را از جانب خودم و مرتضی راحت کردم. بعد از خداحافظی با مادر جان مشغول آشپزی شدم و سوپ درست کردم. آماده که شد یک بشقاب برای مرتضی کشیدم و بردم. به کمک من نیم خیز شد. اولین قاشق را که برداشتم، حالم بهم خورد. بشقاب را گذاشتم و به طرف دستشویی دویدم. مدت زمان زیادی طول نکشید که دوباره به اتاق برگشتم . مرتضی خندید و گفت:

پدر سوخته از همین حالا داره به پدرش حسادت می کنه. تا دید داری نازم رو می کشی ادا در آورد. دنیا بیاد دیگه دمار از روزگارمون درمیاره .

روزها به سرعت می گذشت. دیگر پا به ماه بودم . زن های فک و فامیل با توجه به تجربه ی چندین ساله ی خود می گفتند که من فرزندم پسر هستم. روزی نبود که سرفه ها امان مرتضی را نبرند. هر روز حالش بدتر از دیروز می شد . عزیز زندگیم مقابل چشمانم آب می شد و من کاری از دستم بر نمی آمد. مرتضی یک مرد مهربان، دلسوز، منطقی، عاشق و فهیم بود. با اینکه شکل دوست داشتن ما هر روز فرق می کرد اما نسبت به هم کم توجه نمی شدیم. یک ذره هم از علاقه ی ما نسبت به هم کم نشده بود .

بیست ونهم اسفند ماه بود و باران می بارید. سفره هفت سین می چیدم . نشستن و بلند شدن برایم خیلی سخت بود. دکتر تجویز کرده بود زیاد استراحت نکنم، والا ممکن بود زایمان سختی را تجربه بکنم. هر روز همراه با مرتضی حیاط را چندین بار دور می زدم .

تازه چیدن سفره ی هفت سین را تمام کرده بودم که درد در تمام بدنم پیچید. با صدای بلند مرتضی را صدا کردم . او خیلی سریع خود را به من رساند. از درد حتی نمی توانستم نفس بکشم. مرتضی مرا به بیمارستان رسانید. بعد از چند ساعت درد کشیدن بالاخره صدای جیغ نوزادم فضای بیمارستان را پر کرد. با شنیدن صدا ی زندگی بخش نوزادم از حال رفتم .

وقتی چشمانم را باز کردم اتاق پر بود. همه آمده بودند. مرتضی هم داشت با بچه بازی می کرد. نوزادی که پسر بود. مادر جان با لبخندی گفت:

-مرتضی می گفت اسمشو تو میذاری، حالا محمد یا علی؟

: محمد اسم خیلی خوبیه. البته اگر شما راضی باشید .

: چرا که نه عروس گلم. چه اسمی بذاریم بهتر و قشنگ تر از محمد. این شاء... لیاقت اسمیو که می خوایم روش بذاریم رو داشته باشه.

یکهو صدای این شاء ... همه بلند شد. لبخندی تحویل مادر جان دادم و سکوت کردم. خیلی درد داشتم. مرتضی با نگرانی نگاهم می کرد اما حجب و حیایی که داشت نمی گذاشت حالم را بپرسد و یا اینکه نزدیک تر بیاید.

بعد از اینکه مرخص شدم به خانه ی خودم رفتم. نمی توانستم مرتضی را تنها بگذارم. تا دو هفته مادر و مادر جان می آمدند و کارهای مرا انجام می دادند اما بعد از دو هفته حالم بهتر شده بود. همه را قانع کردم که دیگر نیازی به مراقبت ندارم و بهتر است خیالشان راحت باشد .

مرتضی از من خواسته بود تا هر وقت محمد را شیر دادم و آرام شد، پیش او ببرم و روی تخت او بخوابانم. محمد که به خواب می رفت، مرتضی با نگاه خیره شروع به نوازش او می کرد.

یک روز که از خواب بیدار شدم، محمد سر جایش نبود. یکهو ترسیدم و همچون برق از جای خود پریدم اما وقتی او را در آغوش مرتضی دیدم که هر دو از پنجره بیرون را تماشا می کردند، ناخودآگاه حالت پر از ترس و اضطراب صورتم رنگ آرامش به خود گرفت. مرتضی با لبخندی سرشار از زندگی به طرف من چرخید و وقتی با قیافه ی بشاش من روبرو شد، گفت:

_صبح بخیر بانوی تنبل خودم.

با آرامشی که یافته بودم، گفتم:

_چه خوب پدر و پسر خلوت کردید.

دیدم خیلی ناز خوابیدی، دلم نیومد بیدارت کنم. نیم ساعت بالاسرت نشستم و به قیافه ی خوشگل و نازت زل زدم. یه چیز تازه تو قیافه ات پیدا کردم.

چی؟

:اینکه خیلی... خیلی... شکسته شدی. پیر نه ها اما توجهات به غم بزرگی هست که با کمی توجه می شه فهمید.

لبخندی زدم و گفتم:

_باز از اون حرفا زدیا.

محمد را از بغل مرتضی گرفتم. محمد بلافاصله شروع به گریه کرد. مرتضی لبخندی زد و گفت:

_به تر و خشک کردنش نیست، منو دوست داره. البته شاید چون می دونه مامان تا آخر پیشش هست و بابا نه، اینقدر برا من بی تابی می کنه.

یکه خوردم و گفتم:

_مرتضی این چه حرفیه که اول صبحی انداختی تو دهنتم.

_ نمی دونم چرا این روزها که خودمو بیشتر تو آینه می بینم، بیشتر از زندگی با تو می ترسم.

: از اینکه کنار منی می ترسی؟

آره. فکر می کنم زمان ایستاده و من باید همین لحظه رو خوب استفاده کنم. شاید بعد از اینکه ساعت دنیا به راه افتاد

نتونم شما رو ببینم. ملیحه من خیلی مدیونتم. تو یک زندگی سرشار از عشق، علاقه و آرامش برام درست کردی و با

وجود تمامی مشکلات باز همراه منی و داری لبخند می زنی. اوایل که یک پسر نوزده ساله بودم و تو هفده ساله؛ خیلی متفاوت با الان به زندگیم فکر می کردم. همیشه تو رو با لباس سفید همراه می دیدم و می گفتم خدایا یعنی می شه ملیحه رو به من بدن و عروس خودم باشه؟ هیچ فکری جز تو نداشتم. خیال مرتضی در بست در اختیار تو بود. با تو تا مدرسه می رفتم و با تو هم از مدرسه تا سر کوچتون می اومدم. وقتایی که تنها بودم بازم مسیر سر خیابون تا مدرسه رو تو رویام می رفتم و می اومدم. همه می دونستن که مرتضی دلش گیر کرده و بد جور عاشق دختر مشهدی رحیم شده. پدرم همیشه می گفت آبروی شصت و پنج ساله ی حاجی بودنش رو زیر سوال نبرم. مادرم می گفت انتظار نداشتم پسر من تو همچین تب عشقی بسوزه. خواهرام دلشون به حال من می سوخت. همه می گفتند حاجی برای مرتضی زود زود کفش بخر. بیچاره از بس با ملیحه میاد و می ره کفش دیگه دووم نمیاره. می گفتند حاجی ساعت تعطیلی مدارس، مرتضی رو به حال خودش بذار، شاید کاری داشته باشه.

لبخندی زد و گفت:

__خیلی شب ها رو با خیال تو به صبح می رسوندم. خیلی از روز ها ی زندگیم به امید دیدارت شب می کردم. وقتی که اون خواستگارت می اومد خوره به تنم می افتاد. با ادا و اطفا به خانواده ام می فهماندم که داره دیر می شه. خیلی موقع ها از غم ندیدنت تو روزهای تعطیل می اومدم و فقط کوچتونو بالا و پایین می کردم، به امید اینکه اگر جایی رفتی برای یک لحظه هم که شده ببینمت و دلتنگیم رفع بشه. خیلی وقت ها از اینکه خیلی دوستت داشتم کلافه می شدم. هیچوقت شب عقدمون رو فراموش نمی کنم. درسته رسمی نبود اما خیلی مهم بود. اونقدری مهم بود که اون شبو کامل نخواهیدم. از باور اینکه دیگه هیچ کسی نمی تونست مارو از هم جدا بکنه به وجد آمده بودم. به قول معروف داشتم با دمم گردو می شکستم. وقتی با چادر سفیدت اومدی و بغل دست من نشست، منو برداشتی و بردی به رویا. همون لحظه رو نمی خواستم با هیچ چیز تو دنیا عوض کنم. باورش برای من خیلی سخت بود که تو دیگه همسر خودمی.

لبخند تلخی زد و بعد از سکوت کوتاهی دوباره ادامه داد:

__وقتی تو به همون مرتضی که فقط عاشق تو بود و چیزی جز عشق نمی تونست بهت بده بله گفتم، تو رو به خاطر حسن انتخابم تحسین کردم. الان به خاطر اینکه همسر وفاداری رو برگزیدم به خودم می بالم. تو یک فرشته ای. نمی دونم چه

کار به خصوصی انجام دادم که خدا یکی از بهترین بنده هاش رو برای من قسمت کرده، خیلی ارزش ممنونم. اما حالا یک جور دیگه دوستش دارم.

کیو؟

ملیحه ی خودمو.

بعد تبسمی کرد و گفت:

حالا نمی تونم احساسمو بگم. اما اینقدر برام عزیزی که لحظه لحظه آب شدنت داره آبم می کنه. می خوام یه چیزی بهت بگم.

من با قیافه ای کاملا منتظر به صورتش خیره ماندم.

چند روزه...چند روزه...

بریده بریده حرف می زد. قبل از اینکه حرفش را بزند خواست تا بنشینیم و او راحت حرفش را بزند. به محض اینکه نشستیم، گفت:

چند روزه پاهام قدرت قدم برداشتن رو ندارن. نفس کم میارم برای دل کندن از اون کیپسول ها. تا ازشون جدا می شم، نفسم بالا نمیداد. خیلی می ترسم. می ترسم به همون اندازه که دل بسته تو هستم، وابسته اون کیپسول ها باشم.

تو و ترس!؟

آره. می ترسم. می ترسم که از این به بعد بیشتر وبال گردنت باشم. می ترسم که زحمت استحمام و...

حرفش را نا تمام گذاشت. چشمانش داغ شد و به اتاق رفت. به محض رفتن او من هم چشمانم داغ شد و در حالیکه محمد را نوازش می کردم به گریه افتادم. از اینکه ممکن بود مرتضی تا آن حد بشکند، ترسیدم. با شرایطی که حس کرده بود، خیلی شکسته به نظر می رسید. تحمل حال غریب مرتضی اصلا برایم آسان نبود.

بعد از اینکه آرام شدم، محمد را شیر دادم و خواباندم. نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق مرتضی شدم. رنگش پریده بود و به وسیله ی کپسول های اکسیژن نفس می کشید. چشمانش را پرده ای از اشک فرا گرفته بود. دستش را میان دستان لرزانم گرفتم. به چشمانش خیره شدم و گفتم:

-مرتضی یه قول بهم می دی؟

با باز و بسته کردن چشمهایش رضایت خود را اعلام کرد.

هر وقت بلند شدن از تخت برات سخت شد بگو من کمکت می کنم.

مرتضی صورتش را برگرداند و یک قطره اشک از گوشه ی چشمش بر روی گونه ی راستش نشست. بغضم را فرو خوردم و گفتم:

__من زنتم. ازم خجالت نکش. تو فقط نفس بکش حتی با این کپسول ها. اما بالا سر منو این کوچولویی که خوابیده باش. بقیه چیزا پوچه. هیچ اشکالی نداره. راحت باش. من که همون روز اول گفتم پای همه ی مشکلات زندگیم وای می ایستم.

ماسکش را از روی دهانش برداشت و بدون اینکه صورتش را برگرداند، گفت:

__متأسفم. شرمنده. روم سیاه. هر چی برات آرزو داشتمو نتونستم مهیا کنم. منو ببخش. فقط شدم اسباب زحمتت.

با لبخندی گفتم:

__به من نگاه کن.

آرام صورتش را به طرف من برگرداند و به چشمانم زل زد.

:نبینم با من رودربایستی داشته باشی. هیچ وقت خب؟

با همان معصومیت نگاهی که داشت شرمندگی خود را ابراز کرد و بعد از دو یا سه بار پرسش بالاخره با باز و بسته کردن چشم هایش بله را گفت... .

روزها به سرعت می گذشتند. محمد من حالا دو ساله شده بود. شب تولد دو سالگی محمد، مرتضی به شدت به سرفه افتاد. از آن شب دیگر حتی برای دستشویی هم نمی توانست بلند بشود. پوست و استخوان شده بود. فقط غذا های آبکی می خورد. مدتی بود معده اش سر ناسازگاری داشت و به همین دلیل هی بالا می آورد. این بالا آوردن های گاه و بی گاهش او را بیش از حد ناتوان کرده بود. گاهی وقت ها آنقدر بالا می آورد که به سسکه می افتاد. بدن نصفه جانش بیشتر عذاب می کشید. بیش از صد بار پیش متخصص رفته بودیم. اما دلیل استفراغ هایش مشخص نبود. آندوسکوپی هم به خاطر بدن ضعیف و حال ناخوشش ممکن نبود و پزشک ها صلاح نمی دانستند انجام بگیرد. سسکه، استفراغ و سرفه هر آدم سالمی را از پا در می آورد، حال چه برسد به مرتضی که متصل به کپسول های اکسیژن بود. وقتی مرتضی را در آن حال می دیدم دلم کباب می شد.

اولین بار که مرتضی را حمام بردم روز فراموش نشدنی بود. قبل از استحمام، پیشش نشستم و چند کلمه ای حرف زدیم. کمک کردم تا به بالشت های روی هم گذاشته شده تکیه کند، سپس گفتم:

پدرجان می گه خودش تو رو حمام می بره. نظرت چیه؟

چشمان بزرگش را کامل باز کرد و خیره در چشمان من گفت:

نه. با اینکه این حرفم خود خواهی اما با تو راحت ترم. شرمنده و رو سیاه هستم اما حداقل با تو راحت ترم. با آقاجون و شوهر خواهرام راحت نیستم.

:باشه پس به مادر جان میگم که ایشون به پدر جان بگن و خیالشونو از بابت تو راحت بکنن.

مرتضی سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. آن روز بعد از رفتن پدر جان و مادر جان، من مرتضی را به وسیله ی یک ویلچر به حمام بردم. دکمه ی اول پیراهنش را باز نکرده بودم که تک دستش را روی صورتش گذاشت و با این حرکت مرا از ادامه ی کارم بازداشت. لرزش شانه هایش گواه از گریه ی او می داد. چند لحظه ای او را به حال خودش گذاشتم. بعد آرام دستش را از روی صورتش کشیدم و گفتم:

خجالتو بذار کنار عزیزم. تو شوهر منی. غریبه که نیستی.

مرتضی سری به معنای تصدیق حرف هایم تکان داد و سرش را پایین انداخت. در تمام آن مدت یک کلمه حرف هم نزد. چشم هایش را بسته بود. در سکوت مطلق خود را به دست سرنوشت سپرد و سلطه ی روزگار را پذیرفت. آن روز سخت ترین روز زندگی من بود. مرتضی سخت شکسته بود. یک کلمه حرف هم نمی زد. بعد از استحمام یک دست لباس سفید تن مرتضی کردم که معطر به عطر گل محمدی بود. موهایش را شانه زدم و کمی هم به وضع و اوضاع ریشش رسیدم. کمی بیش از حد معمول بلند شده بود، به همین خاطر مرتب کردم. در تمام آن مدت با چشمان معصوم و زیبایش به من خیره شده بود. به صورت زنی که با عشق و علاقه، و در یک کلام با جان و دل به او رسیدگی می کرد. به صورت همسری خیره مانده بود تا بلکه ذره ای ضعف و خستگی در آن ببیند؛ اما این غیر ممکن بود. به همین دلیل آخر سر که داشتم ملاقه را روی او می کشیدم پرسید:

-تو چرا اینقدر خوبی؟

:برا اینکه خودت خوبی عزیزم.

لبخند شیرینی زدم و گفتم:

_ خوبی از خودتونه آقا.

او هم لبخندی زد و باز به سکوت نشست.

خیلی وقت بود که می خواستم او دوباره از خاطرات اسارتش برایم بگوید اما جرأت نمی کردم. به خاطر اینکه سکوت مرتضی را بشکنم از او خواهش کردم تا برایم از آن دوران حرف بزند. اما او دلش نمی خواست. کمی به فکر فرو رفت. لبخندی تلخ زد و چشمانش خیس شد. سکوت سنگینی کرد. دیگر اصراری برای شنیدن خاطراتش نداشتم. بدون اینکه حرفی بزنم از اتاق مرتضی بیرون رفتم و پشت پنجره ایستادم و به حیاط نگاه کردم. سکوت او خیلی برایم ناراحت کننده بود. حالم خوش نبود. نفرت عجیبی در دلم رخنه انداخته بود. حال، مرتضای من برگشته بود و من آنقدر عصبی بودم. وای به حال آنانی که خبر از جگر گوشه هایشان نبود. بعد از اینکه کمی آرام شدم دوباره به اتاق مرتضی برگشتم .

مرتضی دست چپ مرا گرفت و بوسید. آن لحظه یکی از بهترین لحظه های زندگی من بود .

مرتضی خوب به نظر می رسید. خبر از سرفه و استفراغ نبود. با هم مشغول گفتگو بودیم که صدای محمد ما را به خود آورد. از خواب بیدار شده بود و حالا صداهایی عجیب از خود درمی آورد. گویا با مرتضی حرف می زد. با دست هایش محکم کف پاهایش را گرفته بود و هی پشت سر هم بابا، بابا می گفت.

محمد را بغل کرده پیش مرتضی رفتم. مرتضی با دیدن محمد گل از گلش شکفت. محمد را لبه ی تخت مرتضی نشاندم. هی بابا بابا می کرد و مرتضی هم با آن صدای خش دار برای محمد، جان می گفت. هرچقدر که بیشتر مرتضی برایش لبخند می زد و جان می گفت، محمد بیشتر لوس می شد و بیشتر بابا بابا می کرد و صداهای عجیب و غریب از خودش در می آورد. بی خود و بی جهت هی می خندید. آب از لب و لوجه اش جاری بود. داشتیم به اداهای شیرین محمد می خندیدیم و او بیشتر شیطنت می کرد. وقتی می خندید شبیه مرتضی می شد. رنگ چشم ها و موی سرش مثل مرتضی بود. تنها از پلک های بلند و لب های درشتش شبیه من بود اما بیشتر شبیه پدرش بود. از اخلاق، شیطنت و شیرین زبانی هایش نیز کاملاً به پدرش رفته بود. بعد از شام دوباره لبه ی تخت مرتضی نشستیم. حالش خوب بود و مرتضی شروع کرد به گفتن خاطره های تلخ که گفتن آنها مسلماً برای او سخت تر از منی بود که فقط می شنیدیم.

: هیچ چیز اسارت به این دنیای قشنگ نمیاد. کمبود مواد غذایی و ویتامین به حدی بود که اکثر بچه ها مریض می شدند. یکی از عوارض آن فرو رفتن ناخن ها داخل گوشت بود. چون ناخن ها رشد بالایی نداشت و داخل گوشت فرو می رفت. بسیاری از اسرا به این بیماری دچار می شدند. کاری از بهداری اردوگاه بر نمی آمد. بچه هایی که با وسایل بهداشتی و پزشکی آشنایی داشتند، می گفتند: « ویتامین در بدن شما نیست و ناخن هایتان قدرت رشد ندارند و داخل گوشت فرو می روند. » برادری که مسئول بهداری بود، چند ناخن را بدون بیهوشی می کشید. روزی نبود که تعداد زیادی از ناخن ها را با گاز انبر های معمولی نکشد. حتی از کوچکترین و کمترین مواد بیهوشی هم استفاده نمی کرد. اغلب بچه ها دچار بیماری های پوستی شده بودند. عفونت هایی روی دهان و زبان بچه ها ظاهر شده بود. هر وقت مسواک می دادند، خمیر دندان را نمی دادند. اما خب به هر حال بهتر از هیچی بود.

یک نفر هم اتاقی به اسم حسین داشتیم که مدتی قبل تر از اردوگاه «رمادیه» آمده بود و حالا به عنوان دندان پزشکی ماهر در اردوگاه شهرتی به هم زده بود و آوازه اش همه اتاق ها را فرا گرفته بود. او قبلاً چیزی از دندان پزشکی و دندان نمی دانست و کارش را با دو سه میخ و چند تکه سیم خاردار نوک تیز شروع کرده بود. دندان کسی را نمی کشید. کارش فقط

پر کردن بود. اول با ابزار خود، که شامل میخ ها و مفتول ها می شد، قسمت های فاسد دندان را می سائید و بعد هم با سلام و صلوات و آداب خاصی، آلومینیمی را که از پوشش داخلی پاکت های سیگار جدا کرده بود، به طور فشرده در داخل سوراخ دندان جای می داد. و این می شد عمل پر کردن دندان! نبود ویتامین های لازم، گسترش پوسیدگی دندان و سرانجام درد، بچه ها را وادار می کرد تا دندان خود را به دست حسین بسپارند .

آنجا بچه ها همه خواب هایی از ائمه می دیدند. بهت بگم ملیحه جان این خواب ها بی حکمت نبود.

یک روز ما رو خیلی کتک زدند. همگی به علت گرسنگی ضعف داشتیم. عده زیادی زخمی شده بودند. منم حالم چندان خوش نبود. عراقی ها بعد از درگیری، زخمی ها را داخل یک کامیون ریختند و بردند. عده ای را هم با آمبولانس که از قبل در بیرون آماده گذاشته بودند بردند. من از شانس نسبتاً خوبی که داشتم تو آمبولانس بودم. ما رو فقط یک مداوای سر پایی دادند تا فقط زنده بمانیم. بعد از مدتی که صلیب آمد زخمی ها را از اردوگاه بیرون بردند تا صلیب سرخ آنها را ببیند. ولی ما همه چیز را به صلیب گفتیم. آنها ما را تهدید کرده بودند که در این مورد حرفی به صلیب نزنیم. اما ما گفتیم. دیگر ترسی برای ما از کتک خوردن نبود. ما کاملاً آماده ی شهادت بودیم. آرزوی همه ی ما این بود.

مرتضی سکوت کوتاهی کرد که نشان از آن آرزوی بزرگ بود و سپس دوباره شروع کرد.

: بچه هایی که لو می رفتند را به استخبارات عراق می بردند. روی سر در اتاق استخبارات نوشته بودند: « انسانی از اینجا بیرون نمی رود مگر بمیرد یا انسان دیگری شده باشد. » بچه هایی که آنجا رفته بودند تعریف می کردند که یک دختر و مادر شیعه عراقی را آورده بودند. بعد جلوی چشم مادر، به دختر هتک حرمت کردند و پس از شکنجه زیاد هر دو را به شهادت رساندند. فقط به جرم اینکه پدر دختر از مجاهدین عراقی بوده است.

اینجا بود که بغض من ترکید. یک قطره اشک از گوشه ی چشمم سر خورد و افتاد. مرتضی هیچ چیز دیگری نگفت. کم کم سرفه به سراغش می آمد. در عرض چند لحظه باز دوباره سرفه اش شدت گرفت. ماسک اکسیژن را به دهانش گذاشتم تا اینکه کمی آرام گرفت . بعد خیلی آرام به خواب رفت. کاملاً خسته شده بود. برای شام که بیدارش کردم بی میل بود. دو یا سه قاشق نخورده دوباره خوابید.

عصر روز بعد آقا سجاد به خانه ی ما آمد. چون پسر خیلی مؤدب و قابل اعتمادی بود، مرتضی مغازه ی طلافروشی را به او سپرده بود. او هم هر ماه بعد از برداشتن مزد خود مابقی را برای ما می آورد. اوایل تمام پول ها را با کلی سند و برگه و لیست پیش مرتضی می آورد و می خواست مرتضی بعد از مطالعه ی برگه های خرید و فروش و محاسبه، مزد او را بپردازد. دوست داشت مرتضی در جریان تمام اتفاقات ریز و درشت قرار بگیرد. اما بعد ها مرتضی او را متقاعد کرد که لازم به این کار ها نیست و لزومی ندارد هر ماه او تمام اسناد را پیش ما بیاورد تا مطمئن باشیم او درستکار است. درستی او برای همه ثابت شده بود. بعد ها دیگر خودش هم عادت کرد و بعد از برداشتن ماهیانه اش بقیه ی پول را برای ما می آورد. آن روز هم بعد از سپردن پاکت به من رفت. خیلی اصرار کردم بالا بیاید اما او کار و مغازه را بهانه کرد و رفت. زمانی که مرتضی سر پا بود، آقا سجاد شاگردی مغازه را می کرد و پسرکی نوزده ساله بود اما حالا دیگر مردی برای خود شده بود و مغازه را خیلی خوب اداره می کرد. بعد از اینکه چادرم را از سرم باز کردم؛ دو فنجان چای تازه دم و قند پهلو ریختم و وارد اتاق مرتضی شدم. طبق روال همیشگی پاکت را داخل کشوی عسلی کنار تخت مرتضی گذاشتم. مرتضی با لبخندی گفت:

__بابا پول چه از دست من به شما برسه، چه تو جیب خودتون باشه به خدا فرقی نمی کنه. من که کاری با این پول ندارم. چرا هی تا پولو سجاد میاره، تو میاری و می ذاری تو این کشو و بعد از چند لحظه شروع می کنی به پول گرفتن.

: پول که از دست شما به ما برسه برکت داره. پول رو باید مرد خونه تقسیم کنه.

بعد خیلی آرام کمکش کردم تا بلند بشود و به متکا ها تکیه کند و چای بخورد. به محض اینکه فنجان را به طرفش گرفتم گفت:

__من میل نداشتم.

: چرا؟ آخه تو که چای دوست داشتی. از آدم چای خوری مثل تو بعیده که میل نداشته باشه. تازه امروز اصلا چای نخوردی.

چشمانش را از من دزدید و به آرامی گفت:

__زیاد چای بخورم زیاد برات دردمر میشم. نمی خوام بیشتر از این ها بهت زحمت بدم.

یکه خوردم و بعد در حالیکه سعی کردم خیلی خونسرد رفتار کنم، گفتم:

: حالا فکر کردم چی شده. مرتضی من نمی دونم این چه استدلالیه که تو داری. مگه من و تو بینمون اینقدر فاصله افتاده که تو خودتو مدیون من بدونی و ازم چشم برگردونی! من خودم از این کارهایی که انجام میدم یک ذره هم ناراضی نیستم. پس تو هم نباش. چرا اوقاتمونو تلخ می کنی؟ عزیزم این زندگی رو همینطوری که هست بپذیر. قبول کن. خودتو با این افکار عذاب آور ناراحت نکن. تو که نباید به خاطر همچین مسأله ای از چیزهایی که دوست داری فاصله بگیری. حتما از فردا می خوای به کل غذا خوردنو تعطیل بکنی. اینا یعنی چی؟

نفس حبس شده ام را در یک آن بیرون دادم و بعد با لبخندی فنجان را به دست سرد مرتضی سپردم. قند را که در دهانش گذاشتم، آرام به خوردن چای مشغول شد. سکوت کرده بود که گفتم:

_خب بقیه اش رو برام تعریف کن .

با شنیدن درخواست من لبخندی زد و گفت:

-پس این همه وقت داشتی مثل پروانه دور سرم می گشتی علتی داشت خانومی!

: طواف شما که وظیفه است آقا، ربطی به این درخواست نداره.

مرتضی لبخندی به لب آورد و شروع کرد.

:ما را سوار اتوبوس ها کردند تا به اردوگاه ببرند. تقریبا تمام بچه ها مجروح بودند. از هر اتوبوس صدای ناله به گوش می رسید. یک عراقی که هیکلش خیلی گنده و نتراشیده و قدش هم حدود 2 متر بود سوار اتوبوس شد که ما در آن بودیم . از همان جلو شروع کرد به چک و لگد زدن به بچه ها. این کار او تا رسیدن ما به اردوگاه ادامه داشت. نمی دونی ملیحه که شوهرت اون روز چقدر چک و لگد خورد. هر تعداد اسیری که وارد اردوگاه می شد، سه یا چهار بار آنها را کتک می زدند. تا ما وارد اردوگاه شدیم همان بعثی ها وارد اتاق شدند و بی جهت ما را زدند. یک روز با سیم کابل به جون آقای رجایی افتادند. چند دقیقه بود که او را زیر ضربات کابل انداخته بودند. سرباز عراقی آنقدر ایشان را زد که خودش خسته شد و بالاخره رهایشان کرد. یک روز هم آنقدر با شاخه های نخل به سرو صورت ما زدند که بیشتر بچه ها خونی شده بودند. تو این قضیه کتف راستم کاملا خونی شده بود. زدن عراقی ها هم خیلی وحشیانه بود و هم خیلی زشت بود. آنها از

انداختن بچه ها در چاه فاضلاب و حتی توالت دریغ نمی کردند. یک روز سرباز ها شروع کردند به زدن ما. اولش صدایمان در نمی آمد. اما زدن آنها خیلی وحشیانه بود و به همین خاطر کم آوردم و داد زدم تا اینکه فهمیدند فشار سنگینی به من آورده اند و به همین خاطر رهایم کردند.

چند لحظه ای دوباره مرتضی سکوت کرد و بعد در حالیکه چشمانش تر بود، گفت:

یکی از آن عراقی ها که شیعه جلاذ بود، رو به گروهیان کرد و گفت: « از کدامیک از این ها شروع می کنید؟ » گروهیان به طرف پدر و پسری که اسیر بودند اشاره کرد و گفت: « یکی از این دو. » فرمانده از پدر خواست در کنار او بایستد و سپس به گروهیان دستور داد که از پسر شروع کند. ابتدا با مشت و لگد او را خواباندند و پاهایش را فلک کردند. به اندازه ای با کابل بر کف پاهای او کوبیدند که دیگر ضربات دیگر را احساس نمی کرد. سرباز ها با مشاهده ی این وضع پاهای او را از فلک باز کردند و ضربه های باتوم و کابل را بر بدن او ادامه دادند. قدرتی که در وارد آوردن ضربه ها از طرف عراقی ها به کار می رفت به اندازه ای بود که فوراً آنها را از نفس می انداخت. لذا به ناچار سرباز دیگری که تازه نفس بود ادامه کار را بر عهده می گرفت. این وضعیت تا موقعی ادامه داشت که توان از بدن آن سرباز بیرون می رفت. در حالیکه پدر آن پسر با حالتی مضطرب از فرمانده می خواست که دستور توقف شکنجه را بدهد، او بدون توجه به این وضعیت بعد از بی حال شدن آن اسیر دستور داد او را رها کرده و به سراغ نفر بعدی بروند. گروه سوم سربازان که در کنار درب خروجی ایستاده بودند بعد از تحویل گرفتن اسیر شکنجه شده از گروه قبلی او را به گوشه ای برده و با انجام کارهای روانی و اذیت های جسمی و روحی او را تا آماده شدن نفر بعدی در همین حالت نگاه می داشتند. این مراحل برای همه تکرار می شد. در یکی از اتاق ها چند حلقه برای بستن و آویزان کردن اسرا قرار داشت. اتاق بازجویی هم، همان جا بود. دستها و چشمانمان را بستند و پرتمان کردند داخل یکی از اتاق ها. بیست نفر در یک اتاق تنگ و تاریک. به آینده هیچ امیدی نداشتیم و خودم را در یک قدمی مرگ می دیدم. بچه های مجروح از شدت درد و سرما، به خود می پیچیدند و " یا حسین " و " یا مهدی " می گفتند. بیشتر بچه ها مجروح بودند و هیچ گونه دارو و لوازم بهداشتی نداشتیم تا بر زخمهای آنها ببندیم. دو روز بعد در اتاق باز شد و ما را بیرون بردند. یکی از شکنجه های عراقی ها، فلک کردن دسته جمعی بود. می گفتند این قضیه از همان سالهای 63 و 64 شروع شده است. هر شب، ده نفر از بچه ها را از آسایشگاه بیرون می بردند و بعد از کتک و فلک بر می گرداندند. با رسیدن شب، بچه ها نمازشان را می خواندند و منتظر می ماندند که عراقی ها بیایند و ده نفر را انتخاب کرده و ببرند. عراقی ها با سر و صدا و قهقهه زنان در را باز کرده و وارد می

شدند و ده نفر را با خودشان می بردند. بقیه بچه ها بلافاصله برای سلامتی آنها شروع به خواندن "آیه الکرسی" می کردند. همه آرزو می کردند که ای کاش ما به جای یکی از آن ها بودیم. چند ساعت بعد در ها باز شد و پیکر مدهوش و سیاه و خونین آنها داخل آسایشگاه پرت شد. همه آنها بدون استثناء لبخند می زدند. می دانستیم که چه زجری کشیده اند. از چهره های کیبود و خون آلودشان، درد فریاد می کشید. هیچ کدام توان ایستادن نداشت. چهار دست و پا حرکت می کردند و در جایشان دراز می کشیدند، به سقف سیاه آسایشگاه نگاه می کردند و در جواب کسانی که به عیادتشان آمده بودند و جویای حالشان بودند، می گفتند: «حالم خوب است و بالاخره، بعد از سال ها ستاره ها را دیدم.»

دوباره سکوت کوتاهی کرد و سپس ادامه داد.

یک روز رفته رفته هوا رو به روشنایی می رفت که با دست و پای بسته نماز صبح را خواندیم. با این فکر که خداوند ناظر بر اعمالمان است، تحمل آن سختی ها بر ایمان آسان تر می شد. وقتی هوا کاملاً روشن شد، چند تا نان سفت با کاسه ای شیر برای ما آوردند. بچه ها هر کدام برای رفع گرسنگی مقدار کمی از آن را خوردند. چشم ها و دستهای ما را بستند و به طرف ماشین بردند. با دستها و چشمان بسته، به سختی سوار شدیم. در بین راه مرتباً به ما سیلی می زدند و چون چشمانمان بسته بود، بیشتر اذیت می شدیم. بعد از اینکه حسابی ما را کتک زدند، می گفتند: «چه دارید تا به ما بدهید؟» و بعد از آن ما را تفتیش می کردند. بعد خودمان را داخل ساختمانی دیدیم. چند سرباز عراقی آنجا بودند که به ما گفتند: «هر چه از شما می پرسم باید به درستی جواب دهید وگرنه شما را می کشیم.» یک سرباز کُرد که ظاهراً درجه دار بود، در حالیکه اسلحه خود را به طرف من نشانه گرفته بود، گفت: «شهادتین را بخوان!» اما بعد از چند دقیقه تفتیش را پایین آورد و گفت: «اگر به چیزهایی که از شما می پرسم دروغ جواب دهید، همه شما را می کشم و همین جا دفن می کنم.» بعد از اینکه از ما سوالات زیاد می کردند، به اندازه ای که توان داشتند ما را با چوب آهن و کابل می زدند و بعد در یک اتاق کوچک زندانی می کردند. بعضی وقت ها هم بچه ها را برای زدن می بردند به حمام و پس از خیس کردن بچه ها، می افتادند به جانشان تا کابلها، درد بیشتری را در بدنشان بنشانند. اما تحدید و فحاشی بعضی ها ما را بیشتر از ضربات شلاق و چماق و چوبشان می رنجاند. مثل تویی بعد از کتک خوردن، از یکی به دیگری پاس می شدیم. یک شب آنقدر ما را زدند و زدند که خودشان از نفس افتادند و ما همچون جسمی بی روح، نقش زمین سرد آسایشگاه شدیم. خنده دار اینه که وقتی ما به استخبارات عراق رفتیم، کتک مفصلی خوردیم. در حال شکنجه کردن می گفتند: «چرا آمده اید با ما بجنگید، مگر نمی دانید که ما آمده ایم شما را نجات دهیم؟!» حال نمی دانم آنها چطور منجی ای بودند!

مرتضی لبخندی از سر تمسخر به لب آورد و بعد از خستگی به بالشت ها تکیه داد و آرام چشمانش را بست. چرت کوتاهی کرد و بعد دوباره بعد از خوردن میوه و داروهایش ادامه داد.

: یکی از شکنجه ها این بود که شخصی را که قرار بود تنبیه شود را در وسط اتاق می خواباندند و بعد به عده ای از ما مثلا ده نفر می گفتند که روی دو زانو دورش بنشینند و بدن این فرد را گاز بگیرند. آنقدر هم باید محکم گاز بگیرند که از بدنش خون بیاید. عده ای به ناچار این کار را قبول می کردند.

مرتضی با دیدن حالت قیافه ام که کاملاً متعجب بود، لبخندی زد و گفت:

_حالا می خوام از جشنامون بگم. روز هایی که در ایران جشن بود، ما نیز جشن می گرفتیم. در جشن های عراق سربازان عراقی مرتب می زدند و می رقصیدند و با زور بچه ها را وادار می کردند که برقصند. اگر اطاعت نمی کردند آن ها را با کابل می زدند. بچه ها گاهی با گریه این کار را می کردند و اگر این کار را انجام نمی دادند، آنقدر کتک می خوردند که ممکن بود کشته شوند.

عراقی ها با کمال بی رحمی به چوبی چند میخ زده بودند و با آن ما را می زدند. خیلی از بچه ها چشماشون رو بر اثر همین شکنجه از دست می دادند. از جمله ی اونها یک نفر اهل همدان بود که او را آنقدر با کابل زده بودند که یک چشمش کور شده بود. آن مدتی که در اردوگاه تکریت بودیم ما را لخت به بیگاری می بردند. عراقی ها بیشتر برای تنبیه و شکنجه اسرا شب را انتخاب می کردند. تو اصلاً می دونی چرا از ما هیچ خبری نبود؟ چون اسم ما رو به صلیب سرخ نداده بودند. در حالیکه ما در آنجا به شدت زیر شکنجه بودیم آنها ما را وارد لیست اسرا نکرده بودند. اونها حتی از حقوق ناچیزی که به اسرا می دادند، دزدی می کردند تا حدی که گاهی 25 تا 40 دینار از ما می دزدیدند. حالا دیگه ببین اونا کی بودند.

مرتضی در حالیکه خوب به نظر می رسید از حال رفت. خیلی ترسیدم و بلافاصله به آقا سجاد زنگ زدم. سپردم با وسیله بیاید تا مرتضی را به بیمارستان ببریم. آقا سجاد خود را خیلی زود رساند و کمک کرد تا مرتضی را در بیمارستان بستری کنیم.

تازه حالا که او را روی تخت بیمارستان میدیدم، می فهمیدم که چقدر لاغر شده است. تازه می فهمیدم که مرتضی چقدر از آن مرتضی من فاصله گرفته است. تک تک خاطراتش برایم به تصویر درآمده بود و عذابم می داد. تصمیم گرفتم دیگر

هیچ موقع در مورد گذشته از او نپرسم. می دانستم که یاد آوری آن خاطرات تلخ حالش را دگرگون کرده است. تنها سوال مهم من دست چپ مرتضی بود. می خواستم بدانم دستش چه شده است! چگونه آن اتفاق برایش رقم خورده.

بعد از زمان اندکی که گذشت پدر و مادر مرتضی به همراه پدر و مادر من به بیمارستان آمدند. همه نگران حال مرتضی بودند. مادرم کنار من ایستاده بود. با دیدن چشم خسته و تر من گفتم:

-این اون زندگی بود که آرزو می کردی؟

در یک آن حالت قیافه ام تغییر کرد و با عصبانیت از مادر خودم فاصله گرفتم و پیش مادر جان رفتم. سرم را روی سینه اش گذاشتم و همراه با بغضی که در گلویم می شکست، گفتم:

_مادر جون شما برای مرتضی دعا کنید. خیلی انتظار کشیدم تا بیاید. نمی خوام نیومده بره.

: خدا نکنه. این چه حرفیه دخترم!

_می ترسم. خیلی حالش خوب بود. تا چند لحظه قبل از اینکه حالش به هم بخوره داشت می خندید. حرف می زد، یکهو...

_گریه نکن دخترم. من پسرمو می شناسم. چیزیش نیست. انگار فقط دوست داره تو رو نگران کنه.

در همان حین دکتر معالج مرتضی آمد. می گفت مرتضی به هوش آمده است و یک نفر می تواند برای دیدنش برود. همه اصرار داشتند، من بروم. اما به دلیل پریشانی پدر جان صلاح دانستم ایشان اول مرتضی را ببینند. تا پدر جان رفتند و آمدند من هزار بار مردم و زنده شدم. در آن فاصله محمد را با پدر و مادرم به خانه فرستادم. مجاب کردن پدر کار سختی بود اما بالاخره راضی شد که بروند و روز بعد برای ملاقات بیایند.

پدر جان که از اتاق بیرون آمد اشک در چشمانش حلقه زده بود. بعد از او من وارد اتاق مرتضی شدم.

آرام روی تخت دراز کشیده بود و با چشمانی معصوم به من می نگریست. توسط کیسول های اکسیژن نفس می کشید. گوشه ی چشمش یک قطره اشک همچون شبنمی سرخورده از یک گلبرگ از مژه هایش آویزان مانده بود و چون مروارید می درخشید. چقدر این نگاهش مرا عذاب می داد. نگاهش دلم را تکان داد. به او نزدیک شدم و با حالتی که می خواستم لرزش صدایم را کنترل کنم، گفتم:

-سلام عزیزم، خوبی؟

با باز و بسته کردن چشم هایش و تبسمی که بر صورت داشت جواب مرا داد. آن قطره ی زیبا با اصابت پلکهایش سر خورد و روی گونه ی استخوانی و رنگ پریده اش افتاد. با یک کاغذ دستمالی صورت مرتضی را پاک کردم . به صورت مهربانش خیره شدم. صدایش در نمی آمد اما با حرکت لب هایش نام محمد را می برد. می خواست از حال محمد باخبر شود که گفتم:

_محمد و با بابا و مامان فرستادم خونه. خیلی دوست داشتن تو رو ببینن اما خب گفتم فردا وقت ملاقات بیان. مادر جون هم خیلی نگرانته. اون بیرون با پدرجان منتظره تا بعد از من بیاد و تو رو ببینه. خیلی اصرار کردم بعد از پدرجان ایشون بیان تو، اما قبول نکردن. حتی قسم دادند که عجله ای تو رو ترک نکنم. باید به خاطر داشتن همچین مادری بهت تیریک بگم. آقا مرتضی شما خیلی خوشبختید.

با انگشت اشاره اش به من اشاره کرد و بعد سرش را به علامت بله تکان داد . او خودش را به خاطر داشتن من خوشبخت تر می دانست. ماسک را از روی دهانش برداشت و با آن صدای خش دار که انگار از ته چاه بیرون می آمد گفت:

_قبل از تو خودمو به خاطر داشتن مادرم خوشبخت می دونستم. با وجود تو خوشبختیم کامل تر شد. فکر می کردم فرشته ی بعدی زندگیم داره میاد که نشد. رقتون به سه تا نرسید.

قیافه ام را در هم گره زدم و گفتم:

-چشم روشن...سه تا؟

:آره دیگه. قرار بود یه دختر شیرین زبون و بابایی برام بیاری که...

:فکر نکنم برا آوردن یه دختر کوچولو زیاد پیر شده باشم!

:جُک می گی ملیحه جان؟ من با این حال به یه بچه دیگه فکر کنم!

:چرا که نه. بالاخره حنانه خوشگل بابا باید به دنیا بیاد یا نه؟

: گناه اون چیه که نیومده بی پدر بشه!

:...مرتضی! این چه حرفیه؟ باز داری خودتو لوس می کنیا.

:ملیحه جان چرا داری وانمود می کنی که همه چیز سر جاشه. هر کسی الان جای تو باشه دیگه به یه بچه ی دیگه فکر نمی کنه. خدا محدود وقتی به ما داد که من سرپا بودم. خودم دوست داشتم پدر بشم. دوست داشتم تو مادر بشی. دوست داشتم وقتی داری شیرین ترین معجزه ی خدا رو تو خودت تجربه می کنی، حسو ببینم. دوست داشتم تک تک ظرافت های زنانه ی تو رو ببینم. دوست داشتم یکبار بابا گفتن بچمونو ببینم. می خواستم زندگی با تو بودنو تجربه کنم و صاحب یک خانواده بشم که شدم. تمام لذت های زندگی رو به من بخشیدی. من بخاطر تمام این ها از تو ممنونم. اما... اما ای کاش با نه گفتن به تو، خودمو اذیت می کردم و این همه پا پیچ تو نمی شدم. من دارم خوشبخت از این دنیا دل می کنم و تو رو با تمام سختی ها تنها می دارم. من خیلی خود خواهانه عمل کردم. منو حلال کن ملیحه. رو سیاهم. حلالم کن.

: تو با هیچ کاری و هیچ حرفی، منو اذیت نمی کنی جز این حرف. جز این حرف های بی خودی. تو چرا منو اینقدر آزار می دی؟ من همینطوری خوشبختم، خوشحالم، باور کن.

:باور می کنم راضی هستی و دلت خوشحاله. اما ملیحه جان جسمت که هر روز جلو چشممه داره می بازه. می دونی چقدر تغییر کردی؟ داری روز به روز افتاده تر می شی. جلو چشمم آب می شی. فکر و قلبت راضیه و خرسند اما جسمت کم آورده. قبول کن کم آورده. یکم به خودت فکر کن. چند وقته خودتو تو آینه ندیدی؟

کمی مکث کردم و بعد با لبخندی گفتم:

_بهبونه نیار. من فقط زیادی درگیر محمدم. و الا همان ملیحه سابقم. نکنه آقامون هوس بزرک دوزک اوایل ازدواجمونو کرده؟

ماسکش را بر دهانش گذاشت و لبخند ملیحی بر لب آورد. برگشتم تا از اتاق خارج بشوم و مجال دیدار به مادر جان بدهم که مرتضی صدا یم کرد. صورتم را به طرفش چرخاندم و با نگاه مهربانش برخورد کردم. همچون مرتضای نوزده ساله تمام حرف ها، تشکر ها و معذرت هایش را در یک جمله ی شیرین برایم خلاصه کرد.

: ملیحه، عزیزم یک لحظه برگرد.

و تا برگشتم گفت:

خیلی دوستت دارم. این لجاجتت دوست دارم.

لبخندی از سر شوق زدم و با آسودگی از اتاق خارج شدم. بعد از من مادر جان به دیدار مرتضی رفت و زود هم برگشت. همراه قبول نکردند و ما مجبور شدیم به خانه برگردیم.

بعد از اینکه محمد را از خانه ی پدریم برداشتم، به خانه ی خودم رفتم. خانواده ها نمی گذاشتند شب را تنها بمانم اما همه را مجاب کردم که باید به شرایط حاکم عادت بکنم. روی صندلی لهستانی نشسته بودم و سعی می کردم آرامش خودم را حفظ بکنم. محمد هم مشغول بازی بود. به اتاق مرتضی نگاه می کردم که درش باز بود. رنگ و روی اتاق خفه ام می کرد. آنجا بدون مرتضی شبیه به زندان تاریکی بود که آزارم می داد. تجسم هر چیزی بدون مرتضی برایم غیر قابل تحمل بود. نگاه عمیق و دقیقی به اتاق مرتضی انداختم. تازه می فهمیدم که دکور اتاق خیلی دلگیر است. تازه می فهمیدم در عین اینکه زن و شوهریم خیلی از هم دوریم. از وقتی که او به وسیله کپسول ها نفس می کشید تا این حال از هم دور شده بودیم که اتاقمان هم از هم جدا شده بود. من با این شرایط انتظار داشتم مرتضی مرا زن عاشق و دلسوزی بداند. انتظار داشتم مرا آنطور که هستم و دلم برایش می تپد، باور کند. خودم را تمام آن مدت مرور کردم و فهمیدم خیلی درگیر محمد و زندگی شده ام و به مرتضی در حد وظیفه نگاه کرده ام. من برای او دوست خوب و پرستار عالی بودم اما زن خوبی نبودم. فهمیدم که واقعا کارهای من برای مرتضی طعم دلسوزی و ترحم داشته تا عشق و علاقه. با تمام نیت پاک و خالصی که داشتم خیلی در حق مرتضی اجحاف کرده بودم. خیلی از جاهای زندگی من و مرتضی خالی بود. احساس کردم اگر خودش را مدیون من نمی دانست حتما اعتراض می کرد. خیلی زود دست به کار شدم و دستی به سرو روی خانه کشیدم. سعی کردم دکوراسیون خانه کمی شاد تر از قبل باشد. وسایل ضروری مرتضی را به اتاق خواب خودمان بردم و در جای اصلی خودشان قرار دادم. بعد از تمام شدن کارهایم کمی استراحت کردم. در خواب شیرینی بودم که با صدای محمد از خواب پریدم. تمام وسایل کوچک و دکوری زیر تلویزیون را بیرون ریخته و خودش را به سختی در جای به آن تنگی جا کرده بود. چون کتابی تا شده در میز زیر تلویزیونی گیر کرده بود. صداهای عجیب و غریبی از خود درمی آورد تا من به دانش برسم. قیافه اش کاملاً خنده دار بود. او را به سختی از آنجا بیرون آوردم. دهانش را باز کرد و برای چند لحظه ای به زیر تلویزیونی خیره ماند. بعد که بیرون آمدن خودش را باور کرد با صدای بلند خندید و برای خودش دست زد. به

نظر می آمد که کار شاقی انجام داده و برای همین حالا به خودش افتخار می کند. هر وقت خودش را در نظرم اینگونه شیرین می کرد کاملاً شبیه مرتضی می شد. چند دقیقه ای با هم به بازی مشغول شدیم و سپس هر دو با هم خوابیدیم.

محمد هنگام خواب لب هایش را آویزان می کرد و با چشمانی نیمه باز به رویای شیرین بچگانه می رفت. کف دست هایش را روی سینه اش می گذاشت و هی هم در خواب حرف می زد. نمی دانم چون مادرش هستم او را بچه ی زیبایی می دیدم و یا اینکه واقعا زیبا بود. حرکات شیطنت آمیزش او را بیشتر شیرین می کرد. به همین دلیل همه او را دوست داشتند .

صبح که شد محمد را لباس پوشاندم تا بعد از سپردن او به آقا سجاد، خودم راهی بیمارستان بشوم. آقا سجاد با دیدن محمد ذوق زده شد و زحمت محمد را تا عصر که مرتضی مرخص می شد، قبول کرد. محمد از دیدن آقا سجاد کاملاً ذوق زده بود. بعد از اینکه خیالم از بابت محمد راحت شد، به خانه ی مادرم رفتم تا وقت ملاقات که شد همراه آن ها به بیمارستان برویم. تا وارد شدم مادرم طبق معمول شروع کرد .

: خودتو تو آینه دیدی؟ داری زره زره آب می شی.

با عصبانیت جواب دادم.

:مامان اون همسر منه. کسی هست که زندگیمو باهات تقسیم کردم. خیلی برام عزیزه. اونقدری که عزیز بودن خودمو به خاطرش فراموش کردم.

:خب تو هم برای من عزیزی. دیدن قیافت برام سخت شده. سی سالت نشده، موهات یک در میان دارن سفید می شن . اونقدری که تو فکر می کنی من بی تفاوت نیستم. بابا مادرم، مگه میشه ببینمت و دلم برات نشکنه.

:اما من دلم به زندگی همراه مرتضی خوشه. من حاضرم پیر شم ولی افسرده نباشم. بدون حضور مرتضی تو زندگیم من افسرده می شم. منظورونو از این حرف ها نمی فهمم. یعنی نمی تونم که بفهمم.

:کمتر فکر کن. کمتر درگیر شو. یکم به خودت فکر کن.

: مامان میشه موهامو رنگ کنی؟ می خوام وقتی مرتضی میاد خونه متوجه این سه، چهار تا موی سفید نشه.

من چی می گمو تو چی! یکبارم که می خوامی به خودت برسی باز مرتضی رو در نظر می گیری. چه شانسی داره این آقا مرتضی.

با لبخندی گفتم:

اون که بله.

درست بعد از خوردن ناهار آماده شدیم و به طرف بیمارستان حرکت کردیم. بخاطر تاخیر پدرم ما دیرتر از پدرجان و مادرجان به بیمارستان رسیده بودیم. مرتضی حالش بهتر شده بود. لباس هایش را به کمک پدرجان عوض کرده و کاملاً آماده ی تلخیص بود. با دیدن من درست بلافاصله بعد از جواب سلام، حال محمد را پرسید. وقتی که فهمید او را به آقا سجاد سپرده ام آرام گرفت. دکتر بعد از چند تذکر لازم اجازه ی مرخصی داد. مرتضی برای رفتن از بیمارستان خیلی عجله داشت. بلافاصله بعد از اذن دکتر لحاف را از روی خود کشید و گفت:

الحمدلله.

دکتر لبخندی زد و خطاب به مادرجان گفت:

حاج خانوم این بچتون خیلی از آمپول می ترسن. یک فکری به حالشون بکنید. آخه پسر باشی و این همه لوس! خیلی دیگه رو سرتون حلوا حلواش کردین.

مادرجان هم نگاهی به من کردند و گفتند:

این لوس بودنش دیگه به من ربطی نداره. من مرد بزرگش کرده بودم. اما...

و بلافاصله همه خندیدند.

پدرجان خیلی اصرار کردند تا همه شام را مهمان آن ها باشیم و بعد از شام به خانه ی خودمان برگردیم اما مرتضی قبول نکرد. می خواست استراحت کند و حال مهمانی نداشت. واقعا حالش خوش نبود و به همین خاطر پدرجان و مادرجان هم راضی شدند. من همه را برای روز بعد، شام دعوت کردم. سر راه محمد را هم از آقا سجاد گرفتیم و سپس به خانه رفتیم. پدرجان و مادرجان بعد از اینکه کمک کردند و مرتضی را روی تخت خواباندند، به منزل خودشان برگشتند.

محمد از ذوق اینکه مرتضی آمده بود حتی شیرش را هم نخورد. کلی شیطنت کرد و تا سرش را روی بازوی مرتضی گذاشت، کم کم چشمش بسته شد و همان جا خوابید. وقت شام بود که محمد را به اتاقش بردم و در جای خودش خواباندم. سپس سینی شام را که هنرمندانه تزئینش کرده بودم به اتاق خودمان بردم. آن شب با هم غذا خوردیم. یکی از غذا های مورد علاقه ی مرتضی "ته چین مرغ" بود، برای همین فی الفور آن را درست کرده بودم. چه بسا که مرتضی بیش از یکی، دو قاشق نخورد و با آن غذای آبکی که به عنوان پیش غذا درست کرده بودم، خود را سیر کرد. دیگر اصراری نداشتم تا بیشتر غذا بخورد. این یکی از تذکر های جدی آقای دکتر فرج الهی بود که نباید مثل بچه ها با قاشق دنبالش راه می افتادم و اصرار می کردم که غذا بخورد.

ساعت از ده شب می گذشت، با یک بشقاب میوه ی پوست کنده وارد اتاقمان شدم. بهترین لباسم را به تن داشتم و به نظر متفاوت تر از همیشه می رسیدم. تا نشستم مرتضی همراه با لبخندی گفت :

__ خانومی زیبا بودید زیباتر شدید. مثل اینکه ما نباشیم شما جوون تر می شید. می خواهید یه چند وقت بریم بیمارستان بستری شیم؟

هر طور مایلی فکر کن. من که دیگه از جر و بحث کردن با تو خسته شدم.

باید شیوه ی کاریمو عوض کنم.

چه شیوه ای ؟ چه کاری ؟

خب با این شیوه دیگه نازمو نمی کشی!

آهان! پس بگو. نه آقا مرتضی دیگه از این خبر ها نیست. ناسلامتی مردی گفتن!

بله!!!

لبخندی زدم و سپس برای مدتی سکوت بین ما برقرار شد. لحظه ای بعد مرتضی گفت:

__ ببخش که کاری جز دلواپسی و نگرانی نمی تونم برات داشته باشم. خیلی ترسیدی؟

کی؟

:همون روز که از حال رفتم، خودم می دونستم دارم کم میارم. می دونستم دارم از حال می رم. می دونستم الانه که دیگه بی هوش بشم اما نمی دونم چرا بی جا مقاومت کردم. نمی دونم چرا داشتم با توان کم خودم مقابله می کردم. شاید اگه وقتی که خسته شده بودم یکم استراحت می کردم، اون طوری از حال نمی رفتم. لجباز شدم عین خودت.

مدتی بدون اینکه حرفی بزنم با لبخندی که بر لب هایم نقش بسته بود به همدیگر خیره ماندیم، سپس مرتضی بی مقدمه گفت :

_ راستی موها تو رنگ کردی خیلی بهت میاد. به صورتت میاد حاج خانوم .

ناباورانه گفتم:

-فهمیدی؟!

و او با همان قهقهه ی همیشگی جواب داد:

_ پَ نه پَ . فکر می کنی فقط متوجه خستگی هات می شم؟ نخیر خانوم ما متوجه اینم میشیم که حاج خانوممون آثار جرمو پاک می کنه .

:چه آثار جرمی؟

:موهای سفیدتو میگم.

:اونا میشه آثار جرم من؟

:نه آثار جرم منه که پاک کردی.

بعد بی هوا پرسید:

-ملیحه یادت می آد من تا حالا چند تا گلدون شکستم؟

تو این مدت ازدواجمون ؟

زد زیر خنده و گفت:

__پَ نه پَ تو دوران بچگیم !خب معلومه که تو دوران ازدواجمون.

خب پنج ، شش تا گلدون به علاوه ی چند تا بشقاب و لیوان و پیش دستی و دو سه تا آینه و یه چند تا خرت و پرت دیگه.
البته یکبارم شیشه ی پنجره ی رو به حیاطو زدید و شکستید. و اینکه...

وسط حرفم پرید و گفت:

__یکبارکی بگو زلزله ای شدیمو خیر نداریم.

بعد دوباره نفسی گرفت و با جدیت پرسید:

-بعضی وقت ها خیلی مزخرف میشم؟

خاصیت کسایی که مجنون هستند این طوره دیگه. عشق چه کار هایی که با آدم نمی کنه !

بابا تو دیگه کی هستی! آخر آدم اینقدر مدروک!

شب خوبی بود. مرتضی حالش خوب بود و این حال هر دوی ما را خوب می کرد اما فردای آن روز مرتضی به شدت سرفه می کرد. صدایش مثل این بود که انگار از ته چاه بیرون می آید. محمد خود را پشت در اتاق می کشت و صدای بابا-باباش گوش ها را گر می کرد. مرتضی خواسته بود که محمد را پیشش راه ندهم. آخر سر مجبور شدم به آقا سجاد زنگ بزنم تا محمد را با خود بیرون ببرد و محیط خانه کمی در آرامش باشد. صدای محمد و رفتار های عجیب مرتضی نمی گذاشت تصمیم درست بگیرم. محمد را که آقاسجاد برد، من هم دست به کار شدم. تصمیم گرفتم در اتاق را قفل بکنم و خود پشت در منتظر بایستم تا مرتضی کمی به حالت طبیعی خودش بازگردد. مرتضی نه تنها آرام نمی شد بلکه عصبانی تر هم می شد. تا به آن روز او را آنطور عصبانی ندیده بودم . هر چیزی را که از روی عسلی های کنار تخت برمی داشت محکم به طرف در پرتاب می کرد. داد می زد که دست از سر او برداریم و او از دست آن کپسول ها و سرم ها آزادش کنیم. بعد در یک آن به دوران اسارت برمی گشت. داد می زد و می گفت که رهایش بکنند. می گفت که دست از

شلاق زدن او بردارند. عذاب می کشید و تحمل این حال او برای من خیلی دشوار بود. صبرم لیریز شد و بالاخره وارد اتاق شدم. با دستش روی پیراهنش چنگ می زد و "نه" را هی پشت سر هم تکرار می کرد. چشمانش از حدقه بیرون زده بود و به سقف می نگریست. در یک آن فکر کردم که احساس خفگی می کند و به همین خاطر به طرفش رفتم. همراه با دلداری که می دادم خواستم دکمه های پیراهنش را باز کنم. اما عصبانی شد و مرا چنان با کف دستش هل داد که افتادم. پیشانیم بر اثر اصابت با پایه ی صندلی تراش کوچکی برداشته بود. در همان لحظه که مرتضی مرا محکم هل داد سوزن سرم از مچ دستش کشیده شد و پوست مچ او نیز رفت اما از جای سوزن خون بیرون نیامد. مدتی بود که بخاطر مصرف زیاد دارو و کم اشتهایی مبتلا به کم خونی هم شده بود. به سختی از روی زمین بلند شدم و به طرف کمد مرتضی رفتم. با دست پاچگی آمپول مسکنش را پیدا کردم. اما تزریق آمپول با توجه به شرایط مرتضی کار آسانی نبود. کم آورده بودم و اشک امانم نمی داد. دستانم به شدت می لرزید اما آخر سر با خواهش و تمنا آمپول را تزریق کردم. چند لحظه بعد به آرامی روی تخت دراز کشیدم. برای اولین بار چشمانم از دیدن مرتضی در آن حال به اشک نشست. او چشم هایش را بسته بود و در خواب آرامی به سر می برد و من خسته و کم جان اشک می ریختم. تا چند لحظه متوجه خونریزی پیشانیم نبودم اما بعد که متوجه شدم به درمانگاه سر خیابان رفتم و سر پایی چهار بخیه به پیشانیم زدند. بعد از آن سری به مغازه ی آقا سجاد زدم و محمد را از او گرفتم تا بیشتر از آن به آقا سجاد زحمت نداده باشم. ساعت سه بعد از ظهر بود که مرتضی بیدار شد. چشمهایش را باز کرد و مرا منتظر دید. اولین جمله ای که گفت این بود "ملیحه مچ دستم درد می کنه".

ومن جواب دادم:

چون بدون اینکه سرم متصل به دستتو در نظر بگیری بلند شدی و سوزن سرم با فشار دراومد. یک خراش کوچیکه. پماد زدم. سوزششو کم می کنه .

ملیحه موها تو رو پیشونیت ریختی بهت نمیاد. بریزشون اون ور.

به نظر منکه میاد .

دستش را به طرف پیشانیم آورد و خواست موهایم را کنار بزند که خودم را عقب کشیدم. با تعجب پرسید:

-ملیحه معنی این رفتارت یعنی چی؟

جا خوردم و گفتم:

هیچی. خب من اینجوری دوست دارم. حالا چند وقت اینطوری بمونه بعد مثل اون چیزی که شما می خواهید درستش می کنم.

آن تکه از موهایم راعقب زد و متوجه بخیه های پیشانیم شد. با نگرانی پرسید:

-چی شده؟

:هیچ چی خوردم زمین.

:چطور خوردی؟ کجا؟ پس چرا من نفهمیدم؟!

:خب تو خواب بودی.

:پس محمد کو؟ نکنه اتفاقی هم برا اون افتاده؟

:نه بابا محمد از بس با آقا سجاد بازی کرده بود که تا آوردمش خوابید. تو اتاق خودشه.

:آقا سجاد! ببینم ملیحه من امروز حالم خوب نبود؟

:این چه سوالیه؟ معلومه که خوب بودی.

:تو هر وقت من حالم خوب نیست محمد ومی سپردی به آقا سجاد.

:نخیر. اونوقت می سپرم به مامانم.

:تو محمدو وقتی می سپری به مامانت که اونا در جریان حال خرابم باشن. وقتی به مامانت نمیسپری به این خاطره که

نمی خوام متوجه این اوضاع بشن. درسته؟

:آره همینطوره. نمی خوام به زندگیم به عنوان یک زندگی مصیبت زده نگاه کنند. نمی خوام تو زندگی که خودم خوشحالم

فکر کنن بدبختم .

: پیشونیتم من زخم کردم ؟

:نه. تو فقط منو به هل کوچولو دادی. من افتادم و سرم خورد به پایه ی صندلی.

سرش را پایین انداخت و به سکوت نشست.

: تو مقصر نیستی.

: اما من خود خواه بودم. من وقتی حالم بده رو یادم نمیاد. وقتی حالت جنون بهم دست می ده رو یادم نمیاد، و تو اون مدتی که یادم نمیاد عذابت می دم. تو نباید به من نزدیک می شدی.

: مثل همیشه نبودی. این دفعه حالت خیلی بد تر از قبل ها بود. ترسیدم به حال خودت بذارم و مثل دفعه ی قبل جسمت کم بیاره و بیافتی. ترسیدم. مرتضی من از اینکه ممکنه تو رو از دست بدم می ترسم. خیلی می ترسم. آگه یادت نمیاد این به این دلیل نیست که راحتی، نه. هم اعصابت به هم می ریزه و هم اینکه جسمت تحت فشار قرار می گیره. بزرگترین نعمت خداوند برای من و محمد سر پا بودن و دیدن تو هستش. خدا همین نگاهو از ما نگیره.

: من خودمو بخاطر تو نمی بخشم.

: مرتضی باز داری شروع می کنی ها . از این حرف هات خوشم نمیاد. منم این نوع دوست داشتنو نمی فهمم. نمی فهمم مرتضی. آخه این چه دوست داشتنیه که من هی می گم از این حرف ها نزنو تو باز شروع می کنی. من می گم ول کنو تو محکمتر از قبل می چسبی. من می گم فقط وقتایی که حالت خوبه، خودتی، خوب باش، تو باز با این دلسوزی های بی جا می زنی و آزرده ام می کنی. آخه تو چته که اینقدر منو عذاب می دی ؟

با آن بغضی که داشت و پنهانش می کرد لبخندی آغشته به شرمندگی تحویل من داد و به پهلو ی چپ دراز کشید. چشمانش را از من می ربود. متوجه شدم که می خواهد تنها باشد. انگار می خواست از شر آن بغض سنگین رها بشود. بلافاصله اتاق را ترک کردم. ساعت چهار بعد از ظهر را نشان می داد که زنگ در زده شد. به هنگام باز شدن در تازه یادم می افتاد که همه را برای شام دعوت کرده ام. مادر جان با چند کیلو میوه آمد و تازه من یادم آمد همه را دعوت کرده ام. سعی کردم خیلی عادی رفتار کنم تا کسی متوجه غفلتم از مهمانی نشود. روسریم را طوری بسته بودم که آن چند تا بخیه ی

کوچک مهمانی را به دلسوزی های نامربوط وصل نکند. در آشپزخانه مشغول آشپزی بودم که مادر جان وارد شد. بدون هیچ حرف و مقدمه ای مرا در آغوش گرفت و پیشانیم را بوسید. با لبخندی پر از علامت سوال پرسیدم:

-مادر جان طوری شده؟

: الهی دورت بگردم. الهی من پیش مرگت بشم .

: خدا نکنه مادر جان. این چه حرفیه؟ ان شاا ... خدا به شما عمر طولانی و با عزت عطا کنه و سایه تونو از سرمون کم نکنه .

: الحق که بچه ام راست می گفت. تو یه فرشته ای. اون وقت ها که دم به دقیقه حرف تورو پیش می کشید، آجی بزرگش می گفت: "مرتضی تو که هر صبح و ظهر و شب می ری مسجد و پشت امام جماعت و ای میستی و دستت تو کار خیره و تو سر به زیری و آقایی شماره یکی برا خودت؛ چرا پشت سر دختر مردم راه می افتی و می ری دنبالش؟ نمی گی اگر یک درصدم این وصلت سر نگیره آبروی دختر مردم می ره؟" اونم سینه سپر می کرد و می گفت: "مگه اینکه من مرده باشم! خودم میرم میگیرمش. اصلا کسی مگه می تونه دست رو انتخاب مرتضی محمدی بذاره؟" می گفت خدا خودش ناظره که نیتش پاکه و رفت و برگشتش به خاطر دل آشوبی خودشه. اینطوری احساس بهتری داره. می گفت ملیحه همسر خودمه چون می دونه که این عشق پاک و صادقانه است. هر چقدر می گفتیم پسر از خر شیطون پیاده شو و دندون به جیگر بگیر، زیر بار نمی رفت که نمی رفت. می گفت فرشته ی خوشبختیش تو آسمون تیره ی قلبش مثل یک ماه رویت شده و باید عجله کرد.

آهی کشید و گفت:

_ الان گفت زخم پیشونیت کار اونه و تو داری پنهانش می کنی. قربان خانومیت برم. مسلما پسر خوشبخت ترین مرد دنیاست.

بعد دوباره مرا در آغوش گرفت و پیشانیم را بوسید.

ساعت هفت عصر تابستان را نشان می داد که تمام کارهایم تمام شد. با مادر جان مشغول نوشیدن چای بودیم. مرتضی سپرد آقا سجاد را هم برای شام دعوت بکنم و بخواهم زود تر از همیشه مغازه را تعطیل بکند و بعد از خرید میوه بلافاصله بیاید.

در آن مدتی که مرتضی خانه نشین شده بود، آقا سجاد در خرید های خانه به من کمک می کرد و مثل یک برادر همیشه به من لطف داشت .

این بار هم تا زنگ زدم چند تا چشم پشت سر هم گفتم و دعوتم را برای شام قبول کرد. ساعت هفت ونیم عصر بود که مهمان ها کم کم آمدند. اول پدر و مادر من و بعد هم پدر جان به همراه خانواده 4 نفری خواهر بزرگ مرتضی و آخر سر هم خانواده ی سه نفره ی مرضیه تشریف آوردند. تازه همه دور هم جمع شده بودیم که آقا سجاد هم آمد. وارد که شد با دیدن آن همه مهمان شوکه شد و برای چند لحظه ای میان چهارچوب در ورودی خشکش زد. سپس خجالت زده خرید ها در آشپزخانه گذاشت و وارد پذیرایی شد. با مهمان ها چاق سلامتی کرد و سراغ محمد رفت. مرتضی نیز به رسم ادب در جمع حضور داشت. روی ویلچری نشسته بود و به کیسولهای اکسیژن وصل بود. به حرف های شیرینی که بین مهمان ها رد و بدل می شد، می خندید. بعد از شام که دور هم نشسته بودیم، پدر جان خطاب به آقا سجاد گفت:

__ پسرم خب با پدر و مادر تشریف می آوردی.

آقا سجاد با شوخ طبعی همیشگی که زبان زد عام و خاص بود، گفت:

__ آخه دعوت نکردند. منم دقیقه ی نود بود که دعوت شدم. اما خب منزل متعلق به ماست. این حرف ملیحه خانوم و آقا مرتضی است .

مرتضی : تو حکم پسر بزرگمو داری . تازه می خوام بدبختت کنم . از زن دایی اجازه گرفتم که دستی دامادت کنیم .

با لبخند شیرینی که به لب داشت گفت:

__ خدا کنه. تا باشه از این بدبختیا. البته ما عادتیمون رو حرف بزرگترمون حرف نمی زنیم .

مادرم رو به من کرد و گفت:

- ببینم عروستو انتخاب کردی؟

منم در حالیکه با چای از مهمان ها پذیرایی می کردم، گفتم:

__ نه هنوز. دنبال یک دختر خوب .

هنگام تعارف چای متوجه نگاه آقا سجاد به نسرین (دختر خواهر بزرگ مرتضی که نوه ی عمه ی خودش هم بود) شدم .

لبخندی زدیم که فهمید متوجه علاقه اش به نسرین شده ام. خجالت کشید و سرش را پایین انداخت.

مادرم دوباره پرسید:

- خودش چی؟ کسیو پسند نکرده؟

: اینو دیگه مادر باید از خودش پرسید.

مادر بلافاصله رو به آقا سجاد کرد و سوالش را تکرار کرد. جالب اینجا بود که آقا سجاد بدون هیچ مکث و خجالتی گفت

:

__ من به خواهر ملیحه گفتم. البته فهموندم. حالا دیگه هر طور مایلند کمک کنند. یا مادری یا خواهری.

مرتضی ماسکش را برداشت و بعد از دو یا سه تا سرفه ی خفیف گفت :

:آره ملیحه خانوم؟! حالا این خانوم خوشبخت کیه!؟

نگاه همه به طرف من چرخید تا اسم دختر را ببرم. صلاح نبود قبل از صحبت کردن با آقا سجاد و مشورت با مرتضی

موضوع را بین تمام خانواده مطرح بکنم. با لبخندی گفتم:

__ حالا بعداً در رابطه اش حرف می زنیم.

نصف شب بود که مهمانی تمام شد و همه ی مهمان ها رفتند. تنها آقا سجاد به درخواست من مانده بود. حالا خوب بود که

مرضیه و نسرین تمام ظرف ها را شسته بودند و یک نظمی هم به آشپزخانه داده بودند، و الا باید تا صبح مشغول تمیز

کاری می بودم. دور هم که نشستیم رو به آقا سجاد کردم و گفتم:

__ حرف شما به شوخی بود یا واقعا به خاطر اون قضیه گفتین؟

: من شوخی نمی کردم. البته ببخشید، عذر می خوام. اما این کاریه که از چند وقت پیش می خواستم یکی برام انجام بده. شما که می دونید، پدر من چند وقته حواسش رو از دست داده. مادر هم با اون اوضاع پاها و کمرشون همان کارهای پدر را انجام بدهند شاهکار کردن. نمی تونه پدرو تنها بذاره. منم از صدقه سری شما یک خونه ی نقلی اون پایین، مایینا خریدم. درآمد بد نیست، شما که در جریان درآمد هستید. آقا مرتضی مثل یک فروشنده با من برخورد نکرده. حقوقم مثل حقوق تمام فروشنده ها نیست. با اینکه پسرعم بوده اما واقعا مثل یک پدر نگران زندگیم هست. با مادرم صحبت کردم. موافق بود. گفت اول از همه با آقا مرتضی حرف بزنم که میشه دایی...

حرفش را ناتمام گذاشت و سرش را پایین انداخت. خجالت زده با انگشتان دستش بازی می کرد.

مرتضی که دیگر همه چیز را فهمیده بود اندکی به فکر فرو رفت و سپس با لبخندی گفت:

__ که میشم دایی نسرین خانوم. آره؟

آقا سجاد از خجالت سرخ شده بود. حرفی نزد تا اینکه مرتضی گفت:

__ پسر جان باتوام. تو از اول مثل داداشم بودی. بگو حرف دلتو. از کی شدی عاشق دختر آجی ما؟

آقا سجاد به سختی و همراه با لکنت زبان گفت:

__ از همون وقتی که آدم قلبش احتیاج پیدا می کنه به دوس... به دوس... به دوس داشتن یکی. از وقتی که تو ولیمه ی بازگشت شما از اسارت دیدمشون.

: پس عاشق شدی. اونم عاشق نسرین. ببین نسرین، یه دختر صاف و ساده است. خوبه، مهربونه، خوشگله، نازه، به دل میشینه. اما باید اینو در نظر بگیری که اون دختر آقا منوچهر فرخی هستش و یکم سخت میشه بله رو گرفت. می دونی که اون دختر مثل یک شاهزاده بزرگ شده. خیلی لوسش کردن. اما اون الحمدلله دختر مستقل و عاقلی بار اومده. داره تو دانشگاه درس می خونه.

مرتضی مکث کوتاهی کرد و گفت:

: ببین سجاد به سوال ازت می پرسم راستو حسینی جواب منو بده. خب؟

: بفرمایید .

: قول بده ازم نرنجی. خب ؟

: چشم .

: تو خود نسرينو می خوای ديگه ؟ نمی خوام مال و منال آقا منوچهر چشمو بگیره .

آقا سجاد با قیافه ای مصمم جواب داد:

__ نه. نه. اگر تو این مدت حرفی نزدم به این خاطر بود که نمی خواستم این طور در مورد من فکر کنید. من نسرين خانومو به خاطر خانومی خودشون انتخاب کردم . امشب فقط حرفش پیش اومد. دیدم شوخی شوخی مقدمه چینی خوبی جور شده، منم از خدا خواسته نخواستم فرصتو از دست بدم. شما از اخلاق خواهر و شوهر خواهرتون باخبرید، اگر این طوری فکر می کنن من بی خیال شم .

: مطمئنی خوشبختش می کنی ؟

: اگر به مادیات کمتر اهمیت بدن، آره.

آقا سجاد دست هایش را در هم مشت کرده بود و مضطرب به نظر می رسید. دست هایش می لرزید و کاملاً هول بود .
نمی دانم چرا دلم به حالش سوخت. خواستم امید وار ش بکنم. به همین خاطر گفتم:

__ نسرين تو آرزوهای دنبال یک مرد عاقل، مهربان و با محبت می گرده که شما مسلماً می تونید همون شاهزاده ی سوار بر اسب سفید ش باشید. فقط آقا منوچهر یک مرد زمخت و سخت گیری هست که مشکل پسند هم به نظر می رسن. به امید خدا اگر نسرين پسندت بکنه ما خودمون همه چیزو جفت و جور می کنیم .

خاطرش اندکی جمع شد و لبخند زد. دست چپش را روی دهانش گذاشت و سپس صورتش را میان کف دستانش پنهان کرد . من و مرتضی با دیدن او هر دو لبخند زدیم. سپس خودش نیز به حال خود خندید .

موقع رفتن روی پاشنه ی در با وجود اینکه چشم از من می ربود و خجالت می کشید، گفت:

- می شه به همین زودیا حرف بزنیند و بهم بگید که نظر خود نسرین خانوم چیه ؟

: فردا وقت حمام مرتضی هست و به همین خاطر نسرین میاد محمد رو نگه داره. می خوای باهاش حرف بزنی ؟

یک لحظه ذوق زده شد و گفت:

- یعنی میشه؟!!

: بله ، فردا باهاش حرف می زنم. اگر راضی باشه به مامانش می گم تا شما یک جلسه با هم حرف بزنیند. آگه به توافق

رسیدید مراسم خواستگاری رسمی و آخر سر هم ان شاءالله عروسیتون .

بلافاصله گفت ان شاءالله و بعد خجالت زده یک خداحافظ گفت و رفت. بیچاره آقا سجاد ! دل آدم برایش کباب می شد .

مسلماً راه سختی در پیش داشت .

فردای آن روز قبل از ظهر بود که نسرین آمد. با محمد مشغول بازی بودند که من مرتضی را به حمام برد. بعد از

استحمام مرتضی می خواست استراحت بکند واین فرصت مناسبی بود تا من و نسرین کمی با هم خلوت کنیم. دو فنجان

چای ریختم و از نسرین خواستم تا محمد را با اسباب بازی هایش رها کند و پیش خودم بنشیند. نسرین با لبخندی درخواستم

را قبول کرد. بعد از اینکه محمد را در میان اسباب بازی هایش نشاندم، آمد. اول حرف هایم را با یک مقدمه چینی شروع

کردم .

: نسرین جان الان که داشتم بهت نگاه می کردم فهمیدم خیلی بزرگ شدی. دیگه وقته عروس شدنت رسیده .

لبخندی زد. قیافه ی شیرینی داشت و لبخند هزار برابر به زیبایییش می افزود. وقتی می خندید دو چال روی صورتش می

افتاد که او را خواستنی تر می کرد. تا دیدم از دادن جواب طفره می رود، گفتم :

- نظرت چیه ؟

: درباره ی چی ؟

: ازدواج.

: خب نظر خاصی ندارم. بستگی داره کی باشه.

: فکر کن یک پسر نجیب و برازنده اومده خواستگاریت. بهش فکر می کنی؟

در کمال تعجب گفت:

_مثلا آقا سجاد؟

با ناباوری گفتم :

- تو از کجا فهمیدی؟

دوباره همان لبخند زیبایش را تحویل من داد و گفت:

_زندایی جان آگه شما دیشب فهمیدید من خیلی وقته فهمیدم که آقاسجاد به من علاقه دارن. من مدرسه می رفتم که آقا سجاد منو تو ولیمه ی آزادی دایی مرتضی دیدند.

: اونوقت ناقتا تو از کجا فهمیدی ایشون به شما علاقه دارن؟

: آدم معنی بعضی از نگاه هارو می فهمه. به محض دیدن من محو تماشاشد و بعد از سر همون نجابتی که نمی خواستن به بی حیایی تبدیل بشه خودشونو گم کردن. از همه مهمتر مسیر نگاهشون رو گم کردن. می خواستن خیلی سنگین رفتار کنن اما استرسی که از دیدن من بهشون دست داد باعث شد بیشتر لو برن. تابلو بود گلوشون گیر کرده.

: امان از دست شما جوون های امروزی. اون به اون شب که اونطوری خودشو گم کرد و بعد یکهویی دوید و رفت، اینم به تو که به جای خجالت کشیدن و گل انداختن لپ هات داری به ریش اون بدبخت می خندی. می دونستم ناقلایی، اما نمی دونستم اینقدر سرتقی.

قهقهه ای زد و بعد به من خیره ماند.

: حالا نظرت چیه؟

: منم آگه نظری نداشتم اینطوری قهقهه نمی زدم.

: و اااااااااااا!!!!!!

او می خندید و من با تعجب به او می نگریستم که زنگ در به صدا درآمد. مادر نسرین بود. بعد از اینکه او هم نشست، ماجرا را برای او هم تعریف کردم. او همچون من در تعجب بود. روبه نسرین کرد و گفت :

: دخترم جایی که میوه نیست، چغندر سلطان المرکباته.

: چی مامان ؟

: یعنی تو حوضی که ماهی نیست قورباغه سپهسالاره.

میان حرف های مادر و دختر پریدم و گفتم :

: اما آفاسجاد پسر خوبیه.

: می دونم پسر خوبیه. اما این دختر زیادی کبکش خروس می خونه. ندید بدید بازی درآورده .

نسرین با لحنی آرام گفت:

- من که چیزی نگفتم.

: چیزی نگفتی، اما از قیافت معلومه که دل تو دلت نیست .

نسرین پیش محمد رفت و با او مشغول بازی شد. من و مادرش هم نشستیم و نزدیک به یک ساعتی درباره ی آقا سجاد و نسرین حرف زدیم .

: شما بزرگید و بیشتر از من تجربه دارید. می گین نسرین با آقا سجاد جور بشو نیست. می گین آقا منوچهر به کسایى اجازه ی خواستگاری نداده که خیلی سرترا از آقا سجاد بودن. البته سر از چه لحاظ می گید اونو هم من نمی دونم . اما خب هر گلی یه بویی داره . آقا سجاد پسر برارنده ای هست. همه چیز که پول نیست .

: اما آقا سجاد درسشو هم ادامه نداده. آقا منوچهر می گه یکی از شروط اینه که دامادش تحصیل کرده باشه. اما تا اون جایی که من می دونم آقا سجاد تا دیپلمشون رو گرفتن رفتن تو مغازه ی مرتضی جان و مشغول کار شدن. خب درسته خرجی خانواده رو می دن و مجبور بودن کار کنن ولی خب من می دونم آقا منوچهر زیر بار برو نیست .

: اما من شنیدم که رگ خواب آقا منوچهر تو دست شماسه. دخترمونم که الحمدلله به این وصلت راضیه و بی میل نیست. تازه اینا در حد سلام و احوالپرسی هم دیگه رو میشناسن . بذار یک روز همو تو خونه ی من ببینند و حرفهاشون رو بزنند تا ببینیم چی میشه. اصلاً شاید نسرين خانوم بعد شنیدن حرف های آقا سجاد خودشون منصرف شدن. معلوم نیست .

: نمی دونم. باید فکر کنم. خب ما که غریبه نیستیم. بالاخره پسردایی منه. از بچگی با مرتضی بزرگ شده. جز تحصیلات دانشگاهی فکر نکنم بشه ایرادی ازش گرفت .

برای چند لحظه ای به فکر فرو رفت و سپس پرسید :

- نظر مرتضی چیه ؟

: مرتضی کاملاً آقا سجاد و به عنوان یک مرد زندگی قبول داره. میگه پسر باایمان، عاقل، بالغ، دلسوز و مهربانیه. کاری، خانواده دوست و مسئولیت پذیره . می گه چشم و دل پاکه و کسی نیست که مال و منال چشم هاش رو کور بکنه . خب بالاخره تو این چند سال یک قرون بیشتر از حق الزحمه ی خودش برداشته و برق طلاو اسکناس ها چشمشو نگرفته که نسرين خانومه شما دلشو برده .

: خب هر وقت داییش و تو صلاح دونستین دعوتش کنید بیاد اینجا و باهم دیگه حرف بزنن. منم کم کم موضوع رو با باباش در میان بذارم تا ببینیم خدا چی می خواد .

نسرين را می دیدم که با شوق به من و مادرش نگاه می کرد. حرف نسرين و آقا سجاد باعث شد ناهار را کمی دیرتر بخوریم. بعد از ناهار راضیه (خواهر بزرگ مرتضی) از من در رابطه با بچه پرسید. می گفت قیافه ی رنگ و رو باخته ی من باعث شده از دیشب به این فکر بیافتد که شاید دوباره باردار باشم . منم با حسرت گفتم :

- منم خیلی دلم می خواد یه کوچولوی دیگه به جمعمون اضافه بشه، اما مرتضی راضی نیست.

: چرا مرتضی راضی نیست ؟

: نمی دونم، میگه حال و اوضاعش جور نیست. میگه همین محمد کافیه. میگه بعد من ... خلاصه راضیه با این جور دلسوزی های بی جاش مانع میشه.

: این آقا داداش مام داره با دمش گردو میشکونه. با اخلاقتش که بیشتر داره تو رو حرص می ده. پیمانہ که پرشود، چه بغداد و چه بلخ . معلوم نیست منی که دارم صحیح و سلامت قدم برمی دارم زودتر از این داداش بمیرم یا نه. اصلا کی می تونه بفهمه کی باید اول بار سفرش رو ببنده . عوض اینکه هی قربون صدقه ات بره و حرف های خوب خوب بزنه و روزی دو رکعت نماز شکر به خاطر داشتن همسری مثل تو به جا بیاره، داره اوقاتم تلخ می کنه. باید دمشو بچینم. این مردا همشون عادتشونه. من خواستم بعد عباس یه بچه ی دیگه بیارم که بشن سه تا. تا به منوچهر گفتم قیافشو برام چپ کرد و گفت: « بچه ی سر پیری ، زنگوله ی پای تابوته . » خب منم دیگه حرفی پیش نکشیدم .

: وا شما که سنی ندارین !

: حالا اون وقت عباس سه یا چهار سالش بود. آخه خودش یه پانزده سالی از من بزرگتره و به همین خاطر دیگه منم منصرف شدم.

: ماشاءالله بزمن به تخته خیلی خوب موندن. اصلا بهشون نمیاد .

قرار شد عصر جمعه ترتیب جلسه را بدهم. به همین خاطر از نسرین خواستم زودتر از همیشه بیاید و کمک حالم باشد. بلافاصله بعد از رفتن آن ها آقا سجاد زنگ زد .

: سلام ملیحه خانوم. خوب هستید؟ مرتضی جان چگونه ؟ محمد خوب هست ؟

: ممنون آقا سجاد. شما چطور، خوب هستید؟

: ممنون. شکر خدا خوب هستیم .

سکوت کرد. چون سکوتش به درازا کشید، گفتم :

- آقا سجاد کاری داشتید؟

من مین کنان گفتم :

- ...با... صحبت کردید؟

: باکی؟

: تو رو خدا ملیحه خانوم ادبیت نکنید. گناه دارم. موضوع رو درمیان گذاشتید؟

: آره ، گفتم. گفت در حالت کلی پسر خوبی به نظر می رسید اما...

هول هولکی پرسید :

- اما چی ؟ گفت نه؟

: نه. گفت باید باهم حرف بزنید. گفت چند تا حرف باهاتون داره .

: نسرين خانوم گفتند ؟

: آره. البته با خواهر راضیه هم حرف زدم. به نظر تنها مخالفی که می تونه باشه آقا منوچهره .

: یعنی دختر عمه راضیه موافقن ؟

: به نظر اینطور میاد.

: نسرين خانوم چی ؟ ممکنه بعد دیدارمون منو پسند نکنن؟

: هر چیزی ممکنه. خب من که نمی تونم از جانب نسرين حرفی بزنم .

: آهان.

: اما زیاد نگران نسرين نباش. عصر روز جمعه بیا خونه ی ما .

: باشه. ملیحه خانوم مرسی از لطفتون. درحقم خواهری کردین. فراموش نمی کنم .

گوشی را نگذاشته مرتضی صدایم کرد. به اتاق که رسیدم پرسید :

- کی بود این همه مدت داشتنی تلفنی باهاش صحبت می کردی؟

: آقا سجاد.

: این پسر هم پاک زده به کله اش. بیچاره آدم دلش به حالش می سوزه .

: خیلی هم دلت به حالش نسوزه. نسرین که قند تو دلش آب می شد .

: راضیه چی ؟

: اونم هی آقا منوچهر می کرد. راضی به نظر می رسید. حالا قرار شد جمعه بعد از ظهر بچه ها بیان اینجا و با هم

حرف بزنن و اگر به نتیجه رسیدند جلسه خواستگاری رسمی بشه.

: آقا منوچهر به حرف هیچ کس جز پدرجان گوش نمی دن. ضامن سجاد اگر پدرجان نباشه مسلماً نه، تنها جوابیه که

سجاد میشنوه .

: تو به آقاجون بسپر که در حق آقا سجاد پدری کنه. خب بیچاره دایی که حواسشو از دست داده و زندایی هم به خاطر

دایی جان که نمی تونه از خونه بیرون بیاد. حالا مریضی و هزار تا مشکل دیگه هیچ .

: بذار ببینیم چی میشه.

بعد از آن همه مشکلات، عروسی نسرین و آقا سجاد یک اتفاق شیرین به نظر می رسید که می توانست حال و هوایمان را

عوض بکند. یک هفته مثل برق و باد گذشت و بالاخره جمعه شد. نسرین خیلی زود آمده بود. کاملاً هول به نظر می

رسید. می گفت انگار ساعت اصلاً نمی گذرد. ساعت پنج بعد از ظهر بود که آقا سجاد هم خیلی آراسته و شیک تشریف

فرما شدند. او مثل نسرین هول به نظر نمی رسید و کاملاً عادی رفتار می کرد. زوج خوشبختی به نظر می رسیدند .

هنوز هم نسرين لبخند شيرين و مليحش را بر لب داشت، اما آقا سجاد متين و با وقار نشسته بود و حرف مي زد. تنها عرق پيشاني او بود که استرسش را نشان مي داد. نيم ساعتی از گفتگوی خصوصيشان مي گذشت که بالاخره با بلند شدن آقا سجاد حرف هایشان تمام شد. آقا سجاد به طرف من و مرتضی که در گوشه ی دیگری مقابل آن ها با فاصله ای نسبتاً زياد نشسته بوديم، آمد. با مرتضی دست داد و سپس بعد از خداحافظی با من رفت. به نظر خوشحال مي رسيد. بعد از رفتن آقا سجاد مرتضی نسرين را صدا کرد. او از مرتضی خجالت مي کشيد و به همين خاطر سرش را بلند نمی کرد .

مرتضی با شوخ طبعی گفت:

__به نظر راضی میای .

نسرين باز چیزی نگفت که من پرسيدم:

:آره نسرين؟

نسرين اين بارسکوتش را با یک لبخند شکست که اين لبخند گویای تمامی ماجرا شد .

مرتضی گفت:

__روتو برم دختر. نشسته پهلوی دایي و داره ريز ريز می خنده. سجاد همچين آتش دهن سوزی هم نيست که اين طوری هول برت داشته ها.

لبخند نسرين اين بار پر رنگ تر شد. نزديک غروب بود که خواهر راضيه هم آمد. او نيز بعد از اينکه نظر دخترش را شنيد گفت :

__خب چيکار می شه کرد. منم راضی. حالا می مونه آقا منوچهر که سخت قبول می کنه .

:چی شد خواهر؟ چون فاميلتون بودن اينقدر زود راضی شديد؟

:خب بالاخره مليحه جان، جگر جگر است و دگر دگر!

به حرف او یک دل سير خنديديم.

اولین جلسه رسمی خواستگاری به همان زودی انجام گرفت و آقا سجاد از جانب آقا منوچهر رد شد. ما در جریان تمام اتفاقات و حرف های خواستگاری نبودیم اما آقا سجاد طوری برگشته بود که به نظر می رسید تمام غرورش جریحه دار شده است. بعد از خواستگاری مادرش را به خانه رسانده و بلافاصله پیش ما آمده بود. چشمانش پر از خون بود. می گفت دیگر ممکن نیست پا در خانه آن ها بگذارد. عصبی و کلافه به نظر می رسید. حرفی نمی زد و خود از درون می شکست. مرتضی دوام نیاورد و گفت :

اومدی اینجا ما چشمو ابروی درهم گره خورده ی جنابعالی روتماشا کنیم؟ خب حرف بزن ببینم چی گفته .

با این جمله آقا سجاد نطقش باز شد.

||| دیدی؟ پاشو انداخت رو پاشو گفت می خوام دختر منو ببری پرستاری این پدر و مادر پیرت؟ می خوام باور کنم که همیشه مستقل زندگی می کنید؟ فردا پس فردا که مادرتم شد مثل پدرت باز می گی مستقل زندگی می کنیم یا نه؟ آگه دو، سه روز دیگه آقا مرتضی یا خانومش مغازه رو سپردن به یکی دیگه دختر ما رو می خوام چطور خوشبختش کنی؟

با تکرار این حرف ها رگ پیشانی بیرون زده بود. مرتضی بعد از کمی فکر کردن گفت :

اخلاق آقا منوچهر اینطوریه. تند و خشن. خب ما گفتیم که تو این راه باید صبور باشی. اگر هنوز هم تو فکر نسری می تونم کمکت کنم. می خوام؟

خب معلومه. من که نمی خوام با آقا منوچهر ازدواج بکنم. مهم خود نسرین خانومه که تنها براش خودم مهمم.

پس پاشو برو خوب استراحت کن. فردا به کارهای مغازه برس. سفارش ها می رسه. امروز تعطیل کردی نوش جونت. اما دیگه بخور و بخواب تعطیله. از فردا باید مثل یک مرد بایستی سر کارت. جمعه ی این هفته کار تو و نسرین تمامه. ببین چطوری دستشو می دارم تودستت. این گره فقط با دستای آقا جون باز می شه. تو هم حرفای آقا منوچهر و به دل نگیر. ما همه یک عمر داریم با این اخلاق شوهر خواهرمون تا می کنیم. بالاخره خصلت بعضی از آدم ها عوض نمی شه که نمی شه.

آقا سجاد با حرف های مرتضی کمی آرام شد و رفت. شب خسته کننده ای بود. اما مگر محمد می گذاشت بخوابیم. تازه نصفه شبی نطقش باز شده بود و حرف می زد. هی بابا و دایی می گفت و بعد ادای کسانی که عصبانی هستند را در می

آورد. مرتضی و آقا سجاد را می گفت. عین یک طوطی فقط همین دو کلمه را تکرار می کرد. قیافه ای عصبانی به خود می گرفت و بعد که می دید جلب توجه کرده قش قش می خندید. بالاخره به سختی آن شب او را خواباندم. جمعه که رسید، ما نیز به همراه آقا سجاد، زن دایی، پدرجان و مادرجان به خواستگاری رفتیم. آقا منوچهر همچون عصا قورت داده ها نشسته بود. مجلس به سکوت می گذشت که پدرجان گفت:

از اونجایی که من بزرگ مجلس هستم، پس عرف این اجازه رو میدم که من شروع بکنم. خب آقا منوچهر شنیدم حسابی اون روز پسرمو دست به سر کردید.

آقا منوچهر در حالی که فنجان چایی خود را از روی میز برمی داشت، گفت :

آقا جون نسرین دختر شماست. شما راضی می شید اینقدر نسبت به اون کم اهمیت باشیم؟

کم اهمیت نیستم. دارم به زندگی دو تا جوون کم توقعانه نگاه می کنم. خودتو زیاد درگیر این چشمو هم چشمی ها نکن. آقا سجاد واقعاً پسر خوب و برازنده ای هست. اگر به این سخت گیری هایی که تو می گی بود پس منم نباید دخترمو با پانزده سال اختلاف سنی به شما می دادم .

آقا منوچهر چند لحظه ای به فکر فرو رفت و گفت :

حالا شما می گین من چیکار کنم؟

یکم آسون بگیر. مهم انسانیتیه که الحمدلله آقا سجاد انسان باشراقتی هست. تو دست های خودمون بزرگ شده. لااقل می دونی دخترتو به دست چه کسی می سپری .

یعنی همه به غیر از من به این وصلت راضین؟

بله که راضین. حالا آقا منوچهر، آیا وکیلیم؟

آقا منوچهر مکثی کرد و سپس گفت:

اجازه ی همه ما دست شماست پدرجان. حالا هر طور مایلید. امیدوارم پشیمونی بار نیاد، چون دخترم تنها دارایی منه.

پس دخترم چایی رو بیار که ان شاء ... مبارکه .

همه دست زدند و به آقا سجاد، مادرش، آقا منوچهر و خواهر راضیه تبریک گفتند. چند لحظه بعد نسرین با یک سینی بزرگ چای، وارد مجلس شد. آقا سجاد از خجالت سرخ شده بود اما نسرین کاملاً متین و با وقار چای تعارف می کرد. اینبار کاملاً هر دو مخالف دفعه ی قبل بودند. تمام حرف ها زده شد و تاریخ عقد کنون را برای بیست روز دیگر که تولد خود نسرین بود مشخص کردند. آقا منوچهر مخالف نامزدی طولانی مدت و اینگونه مسائل بود، به همین خاطر تصمیم بر این شد که عروسی و عقد کنون همان بیست روز دیگر بر پا شود. روز خوبی برای همه بود. خوشحالی همه شادی مرا دوچندان می کرد. مخصوصاً مرتضی که اخیراً سخت می شد دید از ته دل می خندد.

بعد از چند روز دوباره حال مرتضی خراب شد. انگار داشتند خفه اش می کردند. مثل این بود که نفس در گلویش گیر کرده باشد. سرفه های مداوم او را از پای در می آورد. با تک دستش روی سینه اش مشت می زد و عذاب می کشید. به آمبولانس زنگ زد. طولی نکشید که آمدند. بدون اینکه یادم باشد محمد در اتاق خوابیده است همراه مرتضی به بیمارستان رفتم. کم آورده بودم. بالای سرش اشک می ریختم و به خدا التماس می کردم. پرستار ها نمی توانستند رگ گیری کنند. حالش خیلی وخیم بود. پزشک اورژانس با دیدن کبودی پشت دست مرتضی گفت:

خانوم این کبودیا همه اش جای سرمه؟

به طوری که خودم هم از حال می رفتم با حرکت سرم بله را گفتم. چشمان مرتضی به من بود. اما نمی دانم مرا می دید یا نه! نمی دانم حواسش سر جایش بود یا نه. فقط نگاهش به من بود. بالاخره دکتر از میان آن همه کبودی یک رگ پیدا کرد و سرم را وصل کرد. حالماً خوب نبود. آمبولانس که در حیاط بیمارستان نگه داشت، پرستار ها مرتضی را با سرعت تمام به بیمارستان انتقال دادند. می خواستم از جایم بلند بشوم که محکم از آمبولانس بیرون افتادم و از حال رفتم. وقتی چشمانم را باز کردم روی تخت بستری بودم. سرم تقویتی وصل کرده بودند که سر خود بازش کردم و دنبال مرتضی راهرو را بالا و پایین کردم. دکترش می گفت حالش چندان خوب نیست. بی توجه به دنیای بیرون روی صندلی نشستم و دست به دامن خدا شدم. یک ساعتی می گذشت که یاد محمد افتادم. گیج و سرگردان به پدرم زنگ زد. آن ها کلید داشتند و به همین خاطر خیالم از جانب محمد راحت شد. بعد از آن با دستپاچگی به پدر جان زنگ زد و خواستم برای دیدن مرتضی زود خود را برسانند. حالت نگران دکتر گواهی می داد که مرتضی مدت زیادی مهمان این دنیا نیست. عقم قبول

کرده بود اما قلبم نمی پذیرفت. باور نمی کردم حقیقت زندگی اینقدر تلخ باشد. منی که باید در بیست و هفت سالگی به زندگی بدون مرتضی عادت می کردم. منی که باید محمد را در آستانه ی سه سالگی تنها بزرگ می کردم. با رفتن مرتضی مسئولیتی سنگین به من محول می شد. بی حال روی صندلی سالن بیمارستان نشسته بودم. ترس از دست دادن مرتضی مرا تهی از زندگی کرده بود.

دستی روی شانه ام گذاشته شد و آن دست های گرم هیچ کس جز مادر جان نبود. نگاه لرزانم در نگاه نگران مادر جان گره خورده بود. مثل ابر بهار می گریستم. مادر جان باصدایی لرزان و آرام پرسید :

دکتر چی می گه؟

خودم را در بغلش رها کردم. صدای شکسته شدن بغض سنگینم غوغا می کرد. با شکسته شدن بغض من، سر همه پرستار ها به سمت ما چرخ خورد. مرتضی در چشمان دنیا به شماره افتاده بود. مرتضی در دنیای شیرینمان دست از حضور می کشید. دیگر نیازی به گفتن هیچ حرفی نبود، همه فهمیده بودند. مادر جان چشمانش را بست و آرام اشک ریخت. پدر جان نتوانست دوام بیاورد و به همین خاطر ما را تنها گذاشت. وقت ملاقات سالن پر از فامیل و آشنا بود. همه نگران بودند اما دکتر خاطر نشان کرده بود که فقط دو یا سه نفر از حق ملاقات دارند. همه صلاح می دانستند من اول از همه به دیدن مرتضی بروم. با حس عجیبی به سمت اتاق او می رفتم که یکی دو قدم برنداشته از حال رفتم. حال روحی چندان خوبی نداشتیم. نمی دانم چه شد اما وقتی چشمانم را باز کردم خانه ی پدر جان بودم. مادر جان و نسرین بالای سرم بودند. خیلی نگران به نظر می رسیدند. نیم خیز شدم و به بالشت های روی هم گذاشته شده تکیه دادم. محمد هم آنجا بود. به چهارچوب در تکیه داده بود و معصومانه به من می نگریست. تا آغوشم را برایش باز کردم بدو بدو به طرفم آمد و خودش را در آغوشم رها کرد. سفت مرا بغل کرده بود و به نظر می رسید نگران حال من است. می گفت از اینکه بلند شده و ما را ندیده حسابی ترسیده است و قول می دهد دیگر شلوغ نکند. بعد اندکی سکوت کرد و با خیره شدن در چشمانم گفت:

مامان بابا کی میاد؟

خواستم سوالش را بی جواب بگذارم که دوباره سوالش را تکرار کرد. بالاجبار جواب دادم:

هر وقت خدا حالشو خوب کرد اون وقت .

دلم می خواست پیش مرتضی باشم اما نای بلند شدن در وجودم نبود. صبح که شد به دیدنش رفتم. خیلی خوب تماشایش کردم. کاملاً معلوم بود که دیدارهای آخر است. چشم هایش بسته شده بود و همین باعث می شد تا راحت تر عکسش را در ذهنم قاب کنم.

هوا گرفته بود. ابرهای تیره حال زمین را نیز گرفته بودند. در یک آن باران شروع به باریدن کرد. شیشه ی پنجره ی اتاق مرتضی خیس شده بود. چه صدای زیبایی که نداشت! من و مرتضی در سکوت کامل به موزیک زیبای قطرات باران و شیشه گوش سپرده بودیم. بعد از مدتی او را تنها گذاشتم و زیر باران رفتم. مرا خیس خیس کرد و شست. انگار تمام نگرانی ها و ناامیدی هایم را شست و سبکم کرد. وقتی مثل موش آب کشیده وارد ساختمان بیمارستان شدم با مادر جان برخورد کردم. او حرف از نسرین و آقا سجاد به میان آورد. می گفتند ده روز بیشتر تا عروسی نمانده است. میخواستند با خریدن های عروسی خودم را مشغول بکنم و کمتر درگیر مرتضی باشم. یاد عروسی آقا سجاد و نسرین که افتادم از مادر جان خواستم میانجی گری کنند تا بلکه عروسی زودتر برگزار بشود. مادر جان آب دهانشان را قورت داد و سپس با تاییدی تلخ حرفم را پذیرفت. طبق درخواست من عروسی دو روز بعد برگزار شد. اول آقا منوچهر و آقا سجاد زیر بار نمی رفت اما تا پدر جان واسطه شد، چاره ای جز موافقت نداشتند.

شب عروسی نسرین و آقا سجاد نتوانستم بیشتر از نیم ساعت بمانم. دلم از جانب مرتضی آشوب داشت. به بیمارستان برگشتم. حالش اصلاً خوب نبود و به همین خاطر دکتر اجازه داد تمام شب را پیش او بمانم. چشمانش باز بود و با شنیدن خبر عروسی آقا سجاد و نسرین لبخند می زد. دستش را محکم گرفته بودم. انگار می خواستم مانع رفتن او بشوم. انگار می دانستم او تنها یک مسافر است. انگار به من الهام شده بود حس بودن او در کنارم تکرار نخواهد شد. قلبم درون سینه ی متشنج می لرزید. گوشه چشمانش یک قطره اشک بود که دلم را تکان می داد. او مرا با خود می برد. مگر میشد ما به سی نرسیده دنیایمان عوض بشود! ما به زندگی هم هدیه شدیم اما زمان زیادی این خوشبختی به تن ما نماند. من در مدت زمان کوتاهی عشق را از نگاه زنانه ام می چیدم. مرتضی برای رفتن خیلی جوان بود. تن رنجور و تحلیل رفته اش داشت تمام زندگی را جا می گذاشت و می رفت. دستام روی صورت استخوانیش تشنه تر می شد برای بیشتر حس کردن گرمایی که هنوز در تنش جریان داشت. او هنوز نفس می کشید، حتی نصف و نیمه. حتی ضعیف و بیمار گونه. او داشت در نگاه مضطرب من نفس می کشید. قلبم با تپش پر قدرت دل او شعله می کشید. لحظه های آخر سینه اش بی قرار تر

بود. می دیدم که دلش از این دنیا نگران دل می کند. تمام خطوط صورتش را، جز به جز انگشتانش را و نگاه از همان لحظه دلتنگش را حفظ می کردم.

ساعت ده شب بود که دیگر بدنش تکان نخورد. کاسه ی چشمانم آنقدر پر شده بود که همه جا را تار می دیدم. به محض بستن چشمانش، اشک هایم نیز سرازیر شد. صورتم را روی دستش گذاشتم و چادرم را روی سرم کشیدم. می فهمیدم که مرتضی مثل یک پرنده پر کشیده اما باور نمی کردم. شاید هم نمی خواستم باور کنم که او دیگر نیست. چقدر سخت بود دیدن مرتضایی که دیگر نبود. می دیدم و این دیدن تنها به دیدن ختم می شد و هیچ حسی در کار نبود. آن حسی که باید می گفت این دیدار آخر نیست، وجود نداشت. توان انجام هیچ کاری را نداشتم. مدت ها همان طور با تکیه دادن صورتم بر روی دست مرتضی نشستم. گیج می زدم و منگ بودم. نمی دانستم چکار باید کنم. نمی دانم کی بود که دکتر آمد و چه گفت. تنها خواستم تا صبح به هیچ کس اطلاع ندهند و بگذارند عروسی تمام بشود.

مرتضی را به سرد خانه ی بیمارستان انتقال دادند اما من هنوز در اتاق او نشسته بودم. مات و مبهوت به تخت خالی او می نگریستم و آرام اشک می ریختم. درست مثل اینکه دنیایم را از من گرفته باشند. او سهم بزرگ دنیای من بود که رفت و من تنها ماندم.

مرتضی را دیگر نمیشد دید، بو کرد، شنید، حس کرد. مرتضی دیگر نبود. تخت خالی، کیسول های پر بی ثمر، آزارم میداد. تمام دنیای من، مرد من، خوشی هایم، دلخوشی هایم را به سرد خانه سپردند. مگر میشد این آخر عاشقی ما باشد! مگر میشد مرتضی سی سالگی زنش را ندیده رخت از دنیا بر ببندد! چقدر که زمان عاشقی ما کم بود!

ساعت نه صبح بود که از بیمارستان با مادر جان تماس گرفتم. توان زدن هیچ حرفی را نداشتم. بعد از چند لحظه با ترکیدن بغضم، میان گریه هایم گفتم:

:مادر جان بیاید بیمارستان .

و بعد گوشی را نگذاشته از حال رفتم. نمی دانم چقدر طول کشید تا به خودم آمدم. وقتی چشمانم را باز کردم مراسم کفن و دفن مرتضی تمام شده بود. فکر می کنم دومین روز شهادت مرتضی بود. تنها در اتاق نشسته بودم. برای چند لحظه ای فکرم مشغول بود. احساس می کردم همه چیز خواب بوده است و از این احساس لُبخند می زدم که نسرین وارد اتاق شد .

لباس مشکی به تن داشت و مثل تازه عروس ها نبود. چشمانش پف کرده بود و حالت قیافه اش کاملاً ماتم زده بود. با ترس و دلهره پرسیدم:

مرتضی واقعاً رفت؟ برای همیشه؟

نسرین جلوتر آمد و با چشمانی خیس مرا در آغوش گرفت .

ببین زن دایی ملیحه، با اینکه شما بزرگتر از من هستید اما می خوام بگم صبور باشید. خیلی. شما باید از این به بعد به خودتون و اون دوتا فکر کنید .

با تعجب پرسیدم:

کدوم دوتا؟

نسرین پیشانیم را بوسید و سپس با یک لبخند شیرین میان آن همه اشک گفت :

زن دایی تبریک می گم. تو حامله ای.

بدون اینکه چیزی بگویم سرم را روی شانه ی نسرین گذاشتم و چشمانم را بستم. دلگیر بودم. آخر یک فرزند دیگر به غیر محمد بدون مرتضی چگونه ممکن بود! چگونه می توانستم پدر را برایش معنی کنم تا بفهمد، درحالیکه قرار نبود هیچ وقت پدرش را ببیند! هیچ وقت نمی توانست پدر داشتن را بفهمد! چگونه می توانستم آن همه حس را به او یاد بدهم! آخر چگونه می توانستم هم پدر باشم و هم مادر! آن طفلک چه گناهی داشت که نمی توانست هیچوقت پدر داشتن را تجربه نکند. به زندگی خودم فکر می کردم که باید مثل یک کوه صبر سر زندگی خودم می ایستادم و به زندگی بدون مرتضی عادت می کردم. تحمل هر چیزی بدون او خیلی برایم دشوار بود. تقریباً من وقتی به خودم آمده بودم که مجلس تمام شده بود. همه مواظب من و محمد بودند. خیلی حالم به هم می خورد و زود-زود سر هر بو و غذایی بالامی آوردم. به همین خاطر مادر جان اجازه نمی دادند تا به سر خانه و زندگی خودم برگردم. از یک طرفی هم پدر و مادر خودم اصرار داشتند همراه محمد به پیش آن ها بروم و چند روزی را با آن ها زندگی بکنم اما من گوشم بدهکار نبود. اعتقاد داشتم که قرار نیست تا آخر عمرم از خانه ی خود گریزان باشم؛ به همین خاطر دیگر از جانب هیچ کسی حرفی به میان نیامد. بعد از مجلس هفتم

مرتضی، به خانه ی خودم رفتم و زندگی را بی رنگ و رو ادامه دادم. در آستانه بیست و هفت سالگی زنی بیوه بودم . همسر شهیدی که به وجود او در آن مدت زمان کوتاهی که در زندگیم حضور داشت افتخار می کردم .

برای اولین بار که وارد خانه شدم درد عجیبی در قلبم پیچید. محمد بابا گویان به طرف اتاق خواب دوید. من روی پاشنه در ورودی ایستاده بودم. به هر قسمت از خانه که نگاه می کردم، خاطرات مرتضی جلوی چشمانم زنده می شد. حتی کپسول های اکسیژن مرتضی هم نفس مرا می برید. چادرم را بر نداشته باز دست محمد را گرفتم و راهی خانه پدریم شدم. مادرم با دیدن من و محمد خوشحال شد .

دیگر خبری از نصیحت، دلسوزی و حرفهای تند و نیش دار نبود. هی قربان صدقه محمد می رفت. برای من جوشانده درست کرده بود و با وجود آن بوی بد اصرار می کرد که آن را بخورم. به ناچار قبول کردم. بعد از چند ساعت کنارم نشست و برای اولین بار مثل یک مادر دلسوز و مهربان گفت:

: دخترم تو خونه ما بیا نبودی. چی شد که اومدی؟ حتما خونه برات دلگیر بوده، آره؟

با تکان دادن سرم حرفش را تأیید کردم و او دوباره گفت:

:اما کار خوبی نمی کنی. خیلی خودتو درگیر خاطرات گذشته نکن. تو گذشته غرق نشو. اون خونه همیشه هست. بدون تو. بدون مرتضی. آگه اون خونه خاطراتو برات زنده می کنه، خوبه. حداقل تمام خاطرات خوبتو داری. تو اون خونه خاطرات خوش زیادی داری. شروع زندگی مشترکت، باردار شدن، بچه دار شدن، خندیدن، شاد بودن، در کنار مرتضی بودن، همه چیزت. اشکاتو گریه هات. یک عشق رو تا نهایتش تو اون خونه سپری کردی. فکر نمی کنی گریه ای که به خاطر مرتضی کردی هم دوست داشتنیه؟ پس گریه هاتم برات شیرین بوده. آگه واقعا دوشش داری پس باید همه چیز اون خونه برات شیرین باشه. حتی درد و غم هایی که بخاطر مرتضی کشیدی باید برات خواستنی باشه .

:اما من از خونه ام بدم نمیاد .

:آگه بدت نمیاد چرا از خونه ات گریزونی؟ تو فردا پس فردا دوباره مادر می شی و مسئولیتت دو برابر که هیچ صد برابر می شه. می خوای همین جور غم باد بگیری و بچه هات رو افسرده بار بیاری؟ می خوای ازت یه مادر بی عاطفه مثل من تو ذهنشون داشته باشن؟ می خوای چون پدر ندارن از داشتن مادر هم محروم باشن؟ یک هفته است خونه پدر شوهرتی و

الآنم اینجا. برو خونه ات و محکم باش. به خاطرات عادت کن. به داشتن زندگی این جور افتخار کن. سرتو بالا بگیر. بیست و هفت ساله ای، درست! شوهرت به سی نرسیده از دستت رفت، درست. بیشتر عمرتو تنهایی، درست اما این زندگی تو هستش. به این شکل باید عادت کنی. باید سرتو بالا بگیری و با مادر بودنت برای بچه هات زندگی خوبی بسازی. یه کاری کن بهت افتخارکنن و سعی کن بیشتر از تو به پدرشون ببالند. نذار روزگار شاکی باشه ازت. تو همه چی داشتی و داری. پول، ماشین، ملک، یه همسر خوب، یک فرزند سالم، یه خونه پر از آرامش و یه زندگی سرشار از عشق و علاقه. ناشکری نکن عزیزم. مرگ حقه. یک حقیقت. خواست خدا بوده. نکنه می خوای حرف رو مصلحت خدا بیاری؟ الحمدالله مرتضی با عزت رفت. رفتنش هم با غرور بود.

یکهو مادرم را در آغوش کشیدم و گفتم:

مامان شما که اینطوری فکر می کنید چرا با ازدواج من مخالف بودید؟

برای اینکه پسر کم سن و سالی بود. برای اینکه تا بله رو گرفت گفت می رم جبهه. برای این که یه همچین اتفاقی رو پیش بینی می کردم. با روحیه تو آشنا بودم و می تونستم حدس بزنم که کم میاری و اینطوری ادا در میاری. میدونم نه مادر خوبی برای شما بودم و نه همسر خوبی برای پدرت. اما خب سنگ که نیستم، منم یه مادرم. آگه حرفی می زد بخاطر این بود که دلم برات کباب می شد. از بیست و پنج سالگی موهات شروع کرد به سفید شدن. خب تو رو لایق یه زندگی خوب می دونستم، اما وقتی فهمیدم تو واقعا خودتو فرد خوشبختی می دونی تسلیم شدم.

مامان احساس می کنم تازه پیدا ت کردم. خیلی خوشحالم که آغوشتو دارم.

حالا پاشو مثل یک دختر خوب دست بچه ات رو بگیر و برو سر خونه و زندگیت. تا یک هفته حق موندن تو جای دیگه ای رو نداری. روزها برو هر جا می ری، اما شب ها رو تو خونه ی خودت می خوابی.

قبول کردم و بعد راهی خانه خودم شدم. حس خوبی از حرف های مادرم گرفته بودم. با انرژی فوق العاده ای وارد خانه خودم شدم. سخت بود اما سعی می کردم همه چیز را به خود آسان بگیرم. تمام گل ها را آب دادم و یک شام خوش مزه هم درست کردم. سفره را پهن کرده بودم که زنگ در زده شد. چادرم را سر کردم و در را باز کردم. آقا سجاد بود. با تعجب پرسیدم:

آقا سجاد چیزی شده؟ نسرین حالش خوبه؟

و او با لبخندی جواب داد:

آره. نگران نشین. فقط من به دستور حاج اکبر، حاج خانوم و البته اصرار خود برادر خانومم مأمور شدم تا این شازده رو بیارم اینجا بخوابن .

لزومی نداشت که همه نگران من باشن. پدر جان و مادر جان با این نگرانیشون همه رو به زحمت انداختن.

نه ملیحه خانوم. فکر نکنین چون برادر خانوم ما سیزده سال سن بیشتر ندارن حتما بچه هستن، نه. ماشاءالله مردی شدن برای خودشون .

اما من نمیخوام همه تو زحمت بیافتن .

محسن مثل یک مرد سینه سپر کرد و گفت :

زن دایی مگر اینکه من مرده باشم بذارم شما تنها بمونین. وظیفمونه.

بالاخره قبول کردم و هر دو بعد از خداحافظی با آقا سجاد وارد خانه شدیم. محسن پسر مهربان، با محبت و با شعوری بود. حتی در کارهای جزئی نیز به من کمک می کرد. نمازش را سر وقت می خواند. هر روز بعد از نماز صبح برای مرتضی که تنها دایی اش بود سوره یس را قرائت می کرد. پسر با ملاحظه ای بود. همه چیز را در نظر می گرفت. همینکه مثل یک مهمان منتظر مهمان نوازی من نبود و خودش را عضوی از خانواده می دید، برایم خوشایند بود. هر وقت گرسنه می شد، سر یخچال می رفت و خودش را سیر می کرد و به من زحمت کاری را نمی داد. تنها برای وارد شدن به اتاق خواب من و مرتضی و برداشتن کتاب های موجود در آنجا اجازه می گرفت. شب ها می آمد و صبح ها بعد از خوردن صبحانه می رفت. محمد نیز کاملاً به او عادت کرده بود. به اصرار محسن او را داداش صدا می کرد. محسن بعد از دو روز تلاش بالاخره موفق شده بود کلمه ی داداش را به محمد یاد بدهد .

روزها و هفته ها گذشت. پنج ماهه باردار بودم که شکمم بیش از حد بزرگ به نظر می رسید. یک روز که نسرین به دیدنم آمده بود نگرانیم را با او در میان گذاشتم. او اول می گفت بعضی از آدم ها این طور هستند و شکمشان نسبت به بقیه زن های باردار بزرگتر است اما وقتی فهمید حرف هایش مرا قانع نمی کند، گفت:

خب حتما شنیدی که یک آزمایشی هست به اسم سونوگرافی، نظرت چیه که بریم پیش یک دکتر و بفهمیم دلایلش چیه؟ تازه جنسیت بچه رو هم می دونیم.

بلافاصله قبول کردم. بعد از ظهر بارانی بود که با نسرین به طرف مطب دکتر خالقی که متخصص زنان و زایمان بود راه افتادیم. پیاده روی را ترجیح دادیم و خواستیم قدم بزنیم. تو راه از نسرین پرسیدم:

شما هنوز به بچه فکر نمی کنید؟

من نه، اما سجاد خیلی اصرار می کنه. می گم ما هنوز چهار ماهه ازدواج کردیم و خیلی زوده اما سجاد می گه جدی تر بهش فکر کنم .

خب ان شاء ا... بچه هم وقتی میاد که وقتش بشه. به خواست آدم ها نیست. به وقتش چه تو بخوای، چه نخوای میاد. این آخرین مزه عشق مرتضی است. مرتضی به دوستی داشت که ورشکست شده بود. هی می آمد و از بدبختی هاش می گفت. اون وقت بود که مرتضی می گفت: « گاهی گمان نمی کنی و می شود، گاهی نمی شود که نمی شود. گاهی هزار هفته دعا بی اجابت است، گاهی نگفته حکم از آن می شود، گاهی گدایی و گاهی تمام شهر گدای تو می شود». حالا من اینو به تو می گم. نسرین جان تو زندگی آرومی داری. اگه دلایلت محکمه، فعلا بچه دار نشو. اما اگه نه، پس جدی تر فکر کن. خیلی ها دنبال موقعیت زندگی شما دو تا هستن که بدون هیچ دغدغه مالی به بچه فکر کنن و خیلی ها هم هستند که هزار دوا و درمون می کنن و باز نمی تونن بچه دار بشن. مادر شدن نعمت فوق العاده ای هست. حس شیرینی که نمی شه حتی با تمام لذت های دنیا عوضش کرد .

وای زن دایی دلمو بردید. باشه. می شینم جدی تر درباره اش فکر می کنم .

لبخندی زدم و بعد در مورد مسائل دیگری با هم حرف زدیم. مشغول گفتگو بودیم که دیدیم جلوی مطب هستیم. وارد شدیم و بعد از شماره گرفتن منتظر ماندیم .

کف دستانم را روی شکم گذاشته بودم. واقعاً که حس شیرینی بود. آنقدر شیرین که خودم بدون اینکه متوجه باشم لبخند می زدم. اینکه دیگه دستت جلو آینه رو صورتت نره، اینکه هر وقت خودتو دیدی یه لبخند بزنی و دستت ناخود آگاه روی شکمت به گردش دربیاد، اینکه تمام زنانگیتو بذاری رو یه دوشتو شروع کنی به یاد گرفتن مادرانه ها، اینکه مدام شاهد تغذیه اون از روح و جونت باشی و خم به ابرو نیاری، اینا یعنی اینکه تو طلبیده شدی به این ضیافت پر اعجاز.

آرزو می کردم که دختر باشد و اسمش را حنا بگذارم. حنا ای که مرتضی آرزوی داشتنش را می کرد. با فرزند پنج ماهه ام خلوتی شیرین کرده بودم که منشی اجازه داد وارد اتاق معاینه بشویم. بعد از آزمایش مشخص شد دوقلو باردار هستم. آن هم دو تا دختر. نگرانیم شروع شد. چگونه می توانستم سه تا بچه را بدون پدر، بزرگ بکنم؟

بعد از نتایج آزمایش لام تا کام حرف نمی زدم. سر کوچه از نسرین خداحافظی کردم و با افکاری پریشان وارد خانه ی خودم شدم. محمد و محسن هر دو جلوی تلویزیون خوابشان برده بود. تا اذان مغرب روی صندلی پشت پنجره نشسته بودم و در افکار عمیقی به سر می بردم. بعد از اذان، وضو گرفتم و نماز خواندم. چند صفحه قرآن قرائت کردم و از خداوند صبر و شکیبایی خواستم. نماز حس خوبی به من بخشیده بود، انگار سبک تر شده بودم. می دانستم که بزرگ کردن دو نوزاد به طور همزمان کار بسیار دشواری است اما از طرفی هم محمد هنوز کوچک بود و مسلماً کنار آمدن با سه تا بچه ی قد و نیم قد کار بسیار سختی به نظر می رسید .

شب بعد از شام بود که پدر جان و مادر جان، نسرین، آقا سجاد و خواهران مرتضی به خانه ما آمدند. برای تبریک آمده بودند. قوطی شیرینی که باز شد چشمان محمد برق می زد. از همان نون خامه ای بود که خودش دوست داشت. با سه، چهار تا شیرینی که در بشقاب مقابل خود داشت، تمام دست و صورت خود را آغشته به خامه کرده بود. به همه دستور داده بود تنها به او نگاه کنند و ببینند که چگونه شبیه کیک خامه ای شده است! از دیدن مهمان ها ذوق زده بود. احساس می کردم کمی لوس شده است و همین مرا می ترساند. فکر می کردم اینطور جلو برود دیگر نمی توانم کنترلش بکنم .

داغ مرتضی روی هر کسی به یک شکل متفاوت تأثیر گذاشته بود. خواهر های مرتضی یک جور، مادر جان و پدر جان هم یک جور دیگر و من هم که به یک شکل متفاوت. اما خداراشکر. تحمل کرده بودیم و می توانستیم کنار بیاییم .

مادر جان و پدر جان از اینکه می دیدند کمی بهتر هستیم و مثل اوایل زیاد حالم گرفته نیست، خوشحال بودند. شب خوبی بود. دقیقه هایی را با هم گذرانیدیم که همه خوش بودند .

سوم فروردین ماه بود که درد عجیبی در بدنم پیچید. از وقتی که پا به ماه بودم، پدر و مادرم با رقیه می آمدند و شب ها را با من می ماندند. نصف شب با صدای ناله ام مادر از خواب پرید و پدر را نیز بیدار کرد تا راهی بیمارستان شدیم. دکتر خالقی که در بیمارستان شیفت بود، صلاح دانست به اتاق عمل بروم. می دانستم خطری هست. نمی دانم چه شد اما وقتی چشمانم را باز کردم تنها یک نوزاد پیش من بود. یکی زنده به دنیا نیامده بود. با شنیدن این خبر شوکه شدم. اتفاق دردناک و تحمل عذاب آوری بود. انتظار دخترانم را می کشیدم اما یکی را به آغوش کشیدم.

روز بعد پدر جان خواست من نام دخترم را بگذارم. قبل از آن اتفاق قرار بود اسم یکی حنانه باشد و نام دیگری را لاله بگذاریم اما دیگر یکی از آن ها پا به دنیا نگذاشته برگشت و من تصمیم گرفتم به خواست مرتضی اسم دخترمان را حنانه بگذارم. برای دخترم نامی را نهادم که پدرش دوست داشت. نوزاد زیبایی بود. برعکس محمد که کاملاً شبیه مرتضی بود، حنانه بیشتر به من شباهت داشت. بچه ی آرامی بود و زیاد گریه نمی کرد.

نزدیک به پانزده روز در خانه پدرم ماندم. مادر جان هر روز به من سر می زدند و بیشتر کارهای حنانه را انجام می دادند. من و مادرم زیاد اصرار می کردیم که تنها بنشینند و با نوه هایش بازی کند اما مادر جان با چشمانی زیر پرده ی اشک می گفت:

- من بوی مرتضامو از ملیحه و دو بچه هام می گیرم. هیچ وقت نشد تا به مرتضی خدمت بکنم پس الان وقتشه که تلافی بکنم .

وقتی می دیدم با آن کارها خودش آرام می گیرد، دیگر چیزی نمی گفتم.

بعد از اینکه خوب و سر حال شدم، چند روزی را مهمان مادر جان و پدر جان بودم. حنانه را زمین نمی گذاشتند. هر از چند گاهی محمد حسودی خواهرش را می کرد و تا چشم از حنانه بر می داشتیم مثل یک ماربه طرف خواهرش لیز می خورد و دق و دلش را سر حنانه بیچاره خالی می کرد. نگهداری از هر دو آن ها که تفاوت سنی چندانی با هم نداشتند بسیار سخت بود. تا کار خانه و پخت و پز را تمام می کردم، محمد مثل یک سیل زده، سر تا پا گل مالی شده از کوچه برمی گشت. مجبور بودم علاوه بر حمام بردن آقا و شستن لباس هایش، کل پله ها و راهرو را که رد پا گذاشته بود، پاک بکنم. خیلی بچه شلوغی بود و حسابی مرا اذیت می کرد. درست بعد از یک ماهگی حنانه، رقیه هم عروسی کرد. کارهای

عروسی و خرید و کمک کردن به مادر و مواظبت از دو بچه ی کوچک کار دشواری بود. رقیه با آن همه سخت گیری بیشتر آدم را خسته می کرد تا بچه ها.

هر روز که می گذشت حنانه کلی تغییر می کرد. شب چله بود و چهار روز دیگر او نه ماهش را تمام می کرد. همه در خانه پدر جان جمع شده بودیم. شب خوبی بود. وقتی مادر جان خبر بارداری نسرین را داد، بیشتر خوشحال شدیم. وقتی همه به نسرین و آقا سجاد تبریک گفتند، نسرین کاملاً سرخ شد. بلافاصله استکان مقابل خود را برداشت و به بهانه آن به آشپزخانه رفت. آقا سجاد در پوست خود نمی گنجید. برای هر دوی آن ها خوشحال بودم. با دیدن نسرین و آقا سجاد یک لحظه به یاد خودم و مرتضی افتادم. به یاد روزی که باردار بودم و مرتضی قبل از خودم فهمیده بود. چه لحظه شیرینی بود که او داشت برای شنیدن یک بله از من به خاطر باردار بودنم بال بال می زد. اصلاً چقدر خوب بود وقتی که هول به نظر می رسید. چقدر که قیافه اش شیرین به نظر نمی آمد! با آن همه اضطرابی که داشت و سعی می کرد من متوجه نشوم.

راستی چقدر ما خوشبخت بودیم! چه روز های خوبی با هم داشتیم! ای کاش بود و این صحنه ی قش قش خندیدن دخترش را در بغل پدر جان می دید. ای کاش بود و پسرش را که مثل یک وروجک تمام خانه را به هم ریخته بود می دید. می دید که چطور با تمام شلوغ بودنش همه را شیفته ی خودش کرده است. مرتضی، محمد واقعاً بچه ی پر سر و صدایی است. هر وقت کسی از سر و صدای او عارض می شد با لوس بازی دل شاکمی خود را می برد.

خلاصه اینکه جای تو خیلی خالی است. خیلی. مادر جان عکست را آورده و به صورتت خیره شده است. محمد طوری تو را شناخته است که هر روز عکست را گردگیری می کند. هر وقت چشمش به تو می افتد عکست را می بوسد. چند روزی است که حنانه را بغل می کند، با خود به اتاق می برد و مقابل عکس تو می نشاند و دستور می دهد تا پدرش را ببوسد. به گمانم حنانه با وجود داشتن معلمی چون محمد تا چند روز دیگر حرف می زند. حتم دارم اولین کلمه ای که بر زبان می آورد «بابا» باشد. با اینکه خاطرات چندانی از تو ندارد اما تو را بیشتر از من دوست دارد. هر وقت مادر جان می گوید قسم بخور که دیگر شلوغ نمی کنی به اسم من قسم می خورد و چند لحظه نگذشته قسمش را فراموش می کند و باز همان محمد چند لحظه پیش می شود. از آینده اش می ترسم. بعضی وقت ها تصمیم می گیرم حسابی ادبش بکنم تا دیگر آنقدر

شلوغ کاری نکند اما مادر جان و پدر جان نمی گذارند و می گویند کمی که بزرگ بشود، خود به خودی رفتارش تغییر می کند. می گویند خود تو هم بچگی هایت خیلی شلوغ بودی.

: زن دایمی شمام نیت کنین که آقا جون می خوان فال حافظ باز کنن.

این صدای محسن بود که مرا از خیال زیبایی درد و دل کردن با مرتضی در آورد .

پدر جان فاتحه ای برای روح پاک و بزرگ خواجه حافظ شیرازی قرائت کردند و سپس دیوان حافظ را باز کردند.

: به به. به به. واقعا به به. الحق که خواجه چه نظری به ما کرده .

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد

نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد

چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان

که درد سر کشی جاننا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما

بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است

خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل و گرنه این چمن هر سال

چو نسرين صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت

بفرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد

در این باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر «حافظ»

نشید بر لب جویی و سروی در کنار آرد

رو به پدر جان کردم و گفتم :

: آخر تمام مصرع ها آرد هستش، پس تمام نیت ها بر آورده می شه ان شاء ا ... آره پدر جان؟

پدر جان هم لبخندی به لب گفتند:

ان شاء .. دخترم .

بعد از تفعلی که بر فال حافظ زدیم، پدرجان هندوانه شب یلدا را برید اما از آنجایی که یک هندوانه کفاف جمع خانواده را نمی داد، او دو هندوانه ی دیگر را نیز پشت سر هم برید. بعد از مهمانی همه شال و کلاه می کردند که به خانه خود بروند و طولانی ترین شب سال را در منزل خود به سحر برسانند که مادر جان نگذاشتند. می خواستند آن شب را همه پیش آن ها باشیم. اول درخواست مادرجان را به پای تعارف گذاشتیم اما وقتی که او با لحنی آرام گفت: "باهاتون تعارف ندارم که به پای تعارف میذارین. من از تمام شما دخترا، داماد ها، نوه هامو تک عروسم خواهش می کنم که امشب رو اینجا بمونین. اتاقم که زیاده. مثل خونه خودتونم نباشه، یک شبو عیب نمی کنه. من به عنوان یک مادر ازتون می خوام، حالا یا قبول می کنید یا حرفمو نشنیده می گیرید و می رین خونه های خودتون." دیگر مخالفتی نکردیم و جای خوابمان را انداختیم. حدود ساعت هفت صبح بود که محمد مرا بیدار کرد. می گفت مادرجان مثل همیشه بیدار نیست و هر چه او را صدا می کند، بیدار نمی شود. خواستم زیاد سر و صدا نکند و بگذارد مادر جان بخوابد. فکر می کردم بخاطر مهمانی دیشب خسته شده و به همین خاطر تا آن موقع بیدار نشده است اما محمد قانع نمی شد. بلند شدم و به همراه او به اتاق مادرجان رفتم تا بلکه بهانه نگیرد.

نزدیک میز پایه کوتاه رادیو سرش را روی بالشتی گذاشته بود و بدون هیچ تشک، پتو یا لحافی به خواب رفته بود. چند بار او را آرام صدا کردم اما جوابی نشنیدم. وقتی دستانش را میان دستاتم گرفتم، سرد سرد بود. ناخواسته به یاد حرف های دیشب مادرجان افتادم. چقدر می خواست همه دور او جمع باشیم. چقدر تأکید داشت که شب را همه در خانه او به سحر رسانیم. راستی دیشب چقدر خاص به عکس مرتضی نگاه می کرد. چقدر ساکت بود و به جای گفتن تنها می شنید و

نگاه بر تک تک ما می دوخت. چقدر تحمل آن خانه بدون مادر جان سخت بود. برای همه عزیز بود. لبانم را به دستان سردش چسباندم و اشک از چشمانم جاری شد. وقتی پدر جان متوجه فوت مادر جان شد، کف دست راست خود را روی سرش گذاشت و آرام و بی صدا اشک ریخت. در مدت زمان کوتاهی با صدای جیغ و داد خواهر راضیه همه از خواب بیدار شدند و در غم بزرگ فوت مادر جان ماتم گرفتند. برای همه درد بزرگی بود که آن خانه را بدون مادر جان تحمل بکنیم. وقتی مجلس سومین روز درگذشت مادر جان تمام شد، تازه فهمیدیم که خانه بدون وجود او بی رنگ و بو است. دیگر دلمان نمی آمد به آن خانه قدم بگذاریم. پدر جان نیز کم حرف تر از گذشته شده بود. بیشتر روزگارش را به سکوت می گذراندند.

یک ماهی از فوت مادر جان می گذشت که به درخواست پدر جان به خانه آن ها رفتم و ناهاری خوشمزه درست کردم تا دورهم باشیم. پدر جان با دیدن محمد و حنا لبخندی به لب می آورد و خود را با آن ها سرگرم می کرد. بعد از ناهار پهلوی او نشستم و حالش را پرسیدم. آرام گفت :

حالی نمانده ولی خدا را شکر سر پا هستیم .

نگین اینطوری پدر جان.

بعد مرتضی حالمون گرفت تا به الان. الان که داغ دار همسرم هستم. اون تنها همسر من نبود. رفیقم بود. مونس بود. همراه بود، پشتم بود. مادر بزرگ بچه ها بود. مادر جان تو و دو دختر ها بود. اون عزیز این خونه بود. مادر پسری مثل مرتضی بود. من تنها همسرم رو از دست ندادم. شمام تنها مادر جونتونو از دست ندادید. ما رنگ و روی خونه رو از دست دادیم. گرمای خونه ای که همه دورش جمع میشدیم رو از دست دادیم .

پدر جان ولی مرگ حقه. شما می گفتید باید به دعوت خدا با خوش بینی نگاه کرد. باید پذیرفت هر چی که خدا صلاح می دونه .

آدم خیلی چیزارو می گه، اما وقتی پای عمل می رسه...

چند لحظه مکث کرد و سپس گفت:

من پذیرفتم. خدایی نکرده کفر نمی کنم. فقط اینکه تحمل سخته. خیلی. اول از دست دادن مرتضی و حالا هم...

خدایی که اون بالاست چیزی رو به ناحق از آدم نمی گیره. اینم خودتون به ما گفتید .

پدرجان لبخندی به معنای تحسین تحویل من داد، سپس به اتاق رفت و به قرائت قرآن مشغول شد.

بعد از ظهر برفی بود که من و بچه ها به خانه برگشتیم. صبح که به خانه پدرجان می رفتیم هوا صاف بود اما با باد یک ساعتی که هنگام ظهر وزید در یک آن هوا ابری و سپس برفی شد. برف به شدت می بارید. پدرجان به آقا سجاد زنگ زد تا او با اتومبیل خود ما را به منزل برساند. آقا سجاد نیز خیلی زود آمد. هیچ وقت برای کارهایی که از او درخواست می شد، تنبلی نمی کرد و با جان و دل گوش می کرد. به همین دلیل بود که همه او را دوست داشتند. به محض سوار شدن از حال نسرين پرسیدم و او گفت: " خوبه. دیگه مثل سابق هی بالا نمیاره و به همین دلیل معده دردت خوب شده. تنها نگرانی ما فشار بالای نسرينه. دکتر گفته که خیلی باید مواظبش باشیم و برای همین مامان راضیه روزها رو کنار اون می مونه تا من مغازه را نبندم. بعد از اینکه من به خونه می رم آقا منوچهر میاد دنبالش مامان". آقا سجاد می گفت میانه اش با آقا منوچهر بهتر از قبل شده و با خبر بارداری نسرين و پدر بزرگ شدن خودش کمی نسبت به او خوش اخلاق تر شده است. می گفت نسرين قصد دارد اگر فرزندشان دختر شد اسمش را لاله بگذارد که من دوست داشتم نام دخترم باشد و قسمت نشد.

لبخندی زدم و گفتم:

__ حالا پسر شد چی؟

آقا سجاد لحظه ای سکوت کرد و گفت:

__ من و نسرين تصمیم داریم اگر شما و پدرجان اجازه دادین اسم بچمونو یه اسمی بذاریم که همیشه تو خانواده زنده باشه. می خوایم اگه پسر بود اسمشو بذاریم مرتضی. البته با اجازه همه، به خصوص شما و پدرجان. خب کسی که زیر پر و بال منو گرفت آقا مرتضی بود. کسی که ماشین، اون مغازه، اون همه طلا و سرمایه رو به من سپرد، تا بیکار نمونم آقا مرتضی بود. کسی که بیش از اجرت شاگردی به من پرداخت می کرد تا پس انداز کنم. کسی که کمک خرج من بود برای گذر زندگی. بیشتر پول دوا و درمان پدر و مادرم آقا مرتضی تقبل می کردند. می گفتند دایی و زن دایی خودش هم هست و این وظیفه ایشونم هست. می گفت نباید کسی جزء ما بدونه اما خب شما که غریبه نیستین. اون خونه نقلی که من دارم توش زندگی می کنم، آقا مرتضی برام خرید. اولش می گفت با پول خودت که دادی برات خریدم. آخه من یه مقدار پول به آقا داده بودم. اما بعد پرس و جو فهمیدم آقا باز در حق من آقایی کردن و یک سوم پولشو

خودشون گذاشتند. البته فکر نکنید با قصد دیگه ای پرس و جو کردم ها، نه. اما همه می گفتن با اون سرمایه ای که تو داشتی، نمی شه تو اون منطقه خونه خرید. می گفتند اگه به اون قیمت خریدم پس خیلی سود بردم. به همین خاطر منم پرس و جو کردم و بعد دیدم کار کار خود آقا مرتضی است. خیلی آقا بودن. سنشون کم بود اما مرام، مردانگی و غیرتشون کلی می ارزید. بهشتی بودن باز دست از کار خیر بر نمی داشتن. حالا ملیحه خانم اگه شما اجازه بدین می خوام اسم بچمون مرتضی باشه تا با تکرارش یادم بمونه تمام زندگیمو مدیون ایشون هستم. البته نسرین خانم هم دوست دارن اسم داییشونو ما حفظ کنیم.

آقا سجاد این چه حرفیه. نگین این طوری. شما مجبور به جبران هیچی نیستید. اما اگر واقعاً دوست دارین اسم مرتضی رو، روی بچتون بذارین اشکالی نداره. اگه پدرجان راضی باشن از نظر من هیچ موردی نداره. در ضمن آقا سجاد، اگه مرتضی کاری برا شما کردن به این دلیل بود که شما مثل برادرش بودید. زحمت مارو کشیدید، پس دیگه هیچ وقت از این حرف ها نزنید .

شما لطف دارین. خیلی ممنون که موافقت کردین.

خیلی خوشحال بودم که همه مرتضی را همان طور که بود شناخته بودند. حس خوبی از این موضوع داشتم .

بعد از اینکه ما را به خانه رساند، دنبال نسرین رفت تا برای شب نشینی به خانه ما برگردند. سفره شام را جمع می کردم که آمدند. جای دم می کردم که صدای خداحافظی آقا سجاد را شنیدم. فکر کردم جمع زنانه ما برای او خسته کننده بوده و به همان خاطر رفته است تا ساعتی بعد برای بردن نسرین بیاید. اما نسرین آمده بود تا شب را با من بماند و به همین خاطر آقا سجاد را فرستاده بود. بچه ها از ماندن نسرین خیلی خوشحال بودند. محمد به خاطر ماندن نسرین آنقدر ورجه وورجه کرد که خیلی زود خسته شد و خوابید. حنا هم بی سر و صدا در جای خوابش دراز کشیده بود و با جیرجیرکش بازی می کرد. نصف شب بود اما من و نسرین تازه صحبتمان گل انداخته بود و داشتیم جای می خوردیم. بعد از سکوت کوتاهی که بین ما برقرار شد، نسرین گفت :

__ زن دایی می شه بگی چطور شد که دایی مرتضی عاشقتون شد؟

با تعجب جواب دادم :

__ اگه ازدواج نکرده بودی می گفتم با پرسیدن این سوال حتماً عاشق شدی .

نسرین قهقهه ای زد و گفت:

امان از دست شما زن دایی. شمام شیطونینا!

لبخندی زدم و به سکوت نشستیم. بعد از چند لحظه نسرین گفت:

نمی‌خواهین بگین؟ من خیلی دوست دارم بدونم. بگین دیگه.

داری وسوسه ام می‌کنی ها!

خب همین قصدو دارم دیگه.

چند ثانیه ای به فکر فرو رفتم و سپس شروع کردم به گفتن خاطرات شیرینی که یک لحظه از آن را هم فراموش نکرده بودم.

هفته سالم بود. یک دختر خوشگل و لپ قرمزی. از مدرسه به خونه برمی‌گشتم که پام لیز خورد و افتادم. آخه زمستان بود و برف نسبتاً سنگینی باریده بود. خیابونو می‌گذشتم که درست مقابل مغازه حاج اکبر زمین خوردم. بخاطر برف، خیابان چندان شلوغ نبود که کسی مرا ببیند. خوب اطرافم را نگاه کردم تا مطمئن بشوم کسی مرا ندیده باشد. هیچ کس نبود و به همین دلیل خوشحال از روی زمین بلند شدم. آنموقع پسری را پشت شیشه مغازه ی طلا فروشی حاج اکبر دیدم که داشت به من نگاه می‌کرد. به سختی خودش را کنترل کرده بود که نخندد، اما از حالت قیافه اش مشخص بود که از زمین خوردن من خنده اش می‌آید. با دیدن او دستپاچه شدم و خیلی زود خودم را از آنجا دور کردم.

روز بعد که از مدرسه بر می‌گشتم او را دیدم که بیرون از مغازه ایستاده بود و هر از چند گاهی نگاهی به من می‌انداخت. وقتی از کنار او می‌گذشتم، گفتم: "افتادن یک دختر اینقدر جالبه که خنده دیروزتون کافی نبود؟" کمی صدایم را بالا بردم تا خوب حرف هایم را بشنود. فکر نمی‌کردم دیگر او را ببینم اما سر کوچه بودم که متوجه شدم کسی دنبالم می‌کند. بلافاصله برگشتم. مرتض شوکه شد. چشم تو چشم شدیم. از آن جایی که پسر با حیایی بود سرش را پایین انداخت.

با عصبانیت دلیل دنبال کردنش را پرسیدم. بعد از من من کردن گفت: "ببخشید اومدم آدرس خونتونو یاد بگیرم." با عصبانیت گفتم: "برای چی اون وقت؟! مرتضی گفت: "خب می‌خواستم وقتی با خانواده خدمت می‌رسیم آدرس خونتونو بلد باشیم." خودم را کمی گم کردم و بعد در حالیکه صدایم می‌لرزید، گفتم: "یعنی چی؟" اون گفت: "برای امر خیر." اینقدر دستپاچه شده بودم که گفتم: "شما با زمین خوردن یه دختر عاشقش می‌شید؟" و اون با لبخندی که بر لب داشت، گفت: "شما مواظب باشید که دیگه اون طوری نیافتید تا شخص دیگه ای عاشقتون نشه." همین را که گفت برگشتم و رفتم. اما چند قدمی برداشته بود که از روی سنگ فرش های یخ بسته کنار

خیابان، لیز خورد و محکم زمین خورد. بدون اینکه به طرف من برگردد یا بلند بشود دستهایش را پشت گردنش قلاب کرد و سرش را پایین انداخت. به نظر می رسید که می داند من پشت سر او ایستاده ام و به زمین خوردن او می خندم. تا چند دقیقه ای همان طور از جای خود تکان نخورد. من دیگر نماندم و به خانه برگشتم. نمی توانم به دروغ بگویم که به مرتضی فکر نمی کردم، نه. چون تمام ذهنم درگیر بود. به نظرم کم سن و سال می آمد اما خب خوش برو رو و خوش قد و بالا بود. پسر نجیب و با حیایی به نظر می رسید. خب یک کلمه داشتم عاشق می شدم. دقیق نمی دانستم که پسر حاج اکبر هست یا شاگردش اما خیلی به او فکر می کردم. نزدیک به یک ماه بود که می آمد و می رفت اما حرفی بین ما رد و بدل نمی شد. هر دو به دیدن هم حتی سر خیابان و کوچه قانع بودیم. تا کمی دیر می کرد نگران می شدم. صد جور فکر و خیال به ذهنم می رسید. بالاخره بعد از بیست و نه روز سر کوچمون ایستاد و گفت: "خانم یک لحظه بایستید." من بلافاصله ایستادم. کوچه خلوت بود و به همین خاطر به طرف او چرخیدم. مرتضی گفت: "نظرتون چیه که ما همین جمعه بیایم خواستگاری. با مامان و خواهرم حرف زدیم. مرضیه خواهر کوچیکم تو رو یعنی شما رو دیده. یک روز خودم شما رو نشونش دادم. داشتید با مادرتون خرید می کردید. مرضیه گفت که با هم دوستین. می گفت تو آموزشگاه خیاطی با هم آموزش می بینین. خیلی از نجابت شما حرف می زد. مخلص کلام اینکه ما حاضریم. شما اجازه می دید؟" داشتم از استرس می مردم، به همین دلیل یکهویی گفتم: "شمام مواظب باشین که دیگه اون طوری زمین نخورید تا کس دیگه ای عاشقتون بشه." مرتضی با تعجب به من نگاه می کرد که دست راستم را روی دهانم گذاشتم و خجالت زده آنجا را ترک کردم. هی با خودم می گفتم: "آخه این چه حرفی بود که تو زدی. حالا فکر می کنه تو از خدات بوده و برای عروس شدن له له می زدی." صد بار خودم را به خاطر این حرف سرزنش کردم اما خب آب رفته به جوی بر نمی گردد. خب بچه بودیم. عقل فرمان نمی داد که، دل بود و بس. به همین خاطر مامانم مخالف بود.

اما من شنیدم مامانت به خاطر فامیل خودش ناراضی بود زن دایی!

به قیافه شیرین و بشاش نسرین نگاه کردم و گفتم :

خب البته اونم بود اما موضوع کم سن و سالی و وابسته بودن جیب مرتضی به گاو صندوق پدرجان هم بود. مرتضی که کار و باری نداشت اون موقع. بلافاصله سربازی هم رفت و این باعث شد تا مادرم بیشتر نگران آینده من باشه. خدایم بده پدرجان رو، ما که بدون اون هیچ چی نداشتیم. خب نسرین خانم اینم از ماجرای آشنایی ما. درسته خنده داره اما خب واقعیت اینه .

زن دایی واقعا شما این طوری آشنا شدید؟

من که آره. مرتضی رو برای اولین بار اونجا دیدم اما شاید مرتضی منو از قبل ها می دیده .

یعنی هیچ وقت ازش نپرسیدید؟

چرا پرسیدیم اما گفت که همون موقع دفعه اولی بود که داشت منو می دید .

وای زن دایی وقتی فکر می کنم من آگه جای شما بودم آب می شم از خجالت.

بعد کلی خندید. من خودم نیز با یاد آوری آن خاطرات کلی خندیدم. خودم که عمیقاً فکر می کردم بیشتر باورم می شد خیلی بچه بودیم اما به تصمیمی هم که در آن زمان گرفته بودیم همیشه افتخار می کردیم و خود را زوج خوشبختی می دانستیم. چقدر ساده ازدواج کردیم و چه ساده خوشبخت شدیم!

تا نیمه های شب حرف زدیم. بیشتر حرف هایمان در رابطه با مرتضی و مادر جان بود. دو عزیزی که خیلی زود از دست داده بودیم. تازه صبحانه خورده بودیم که آقا سجاد دنبال نسرین آمد و او را برای ناهار به خانه پدری خود برد.

دو ماه بعد من دوباره نسرین را دیدم. روزی که با هم پیش دکتر رفتیم و نوزاد تشخیص جنسیت داده شد. نسرین خیلی استرس داشت. بعد از سونوگرافی معلوم شد که بچه آقا سجاد و نسرین پسر است. نسرین می گفت بالاخره به آرزویشان رسیده اند که می توانند اسم مرتضی را خودشان حفظ بکنند. نسرین وقتی این خبر را به آقا سجاد داد او نیز خیلی خوشحال شد. هر دو از اینکه می توانستند نام مرتضی را روی پسر خود بگذارند خیلی خوشحال بودند. تنها نگرانی همه فشار بالای نسرین بود .

هر روز که می گذشت، حال نسرین بدتر از روز قبل می شد. همه نگران او بودند. هر چند روز یکبار در بیمارستان بستری می شد. حالش اصلاً رو به بهبود نمی رفت. بچه را شش ماهه برداشتند اما همین که هر دو سالم بودند جای شکر داشت. روزی که می خواستند شناسنامه بگیرند از پدر جان اجازه گرفتند تا اسم اولین و بزرگترین نتیجه ایشان را مرتضی بگذارند تا همیشه اسم مرتضی در خانواده شنیده شود. پدر جان اندکی به فکر فرو رفت و سپس با اشاره به من گفت که اگر راضی باشم خیلی هم بهتر است. به همین خاطر اسم کوچولوی آقا سجاد و نسرین مرتضی نام گرفت.

بیست سال کتاب زندگی هی ورق خورد. من پیر شدم و محمد و حنا به جوانی رسیدند. محمد دانشجوی ترم آخر کارشناسی رشته برق قدرت دانشگاه تبریز بود و حنا هم به تازگی از رشته روانشناسی بالینی دانشگاه تهران قبول شده بود. محمد می خواست بعد از آن یک ماهی که درسش تمام می شود به تهران بیاید و در دانشگاه آزاد ادامه تحصیل بدهد. با این کار هم می توانست درسش را ادامه بدهد و هم اینکه مغازه خودمان را اداره بکند. شنیده بودم آقا سجاد سرمایه ای درست کرده و قصد دارد بعد از روشن شدن تکلیف مغازه ما خودش مغازه ای باز بکند. بالاخره آقا سجاد هم حق داشت، بعد آن همه سال می خواست برای خود کار بکند. چند بار من از او خواهش کرده بودم که هر کاری خودش دوست دارد انجام بدهد و ما می توانیم مغازه را به یک جوان با ایمان کار لازم بسپاریم اما خودش راضی به این امر نبود. می گفت خودش تا آخر عمرش شاگرد ماست و زمانی مغازه را به خودمان بر می گرداند که محمد به تهران باز گشته باشد. هیچ وقت ته دلم از این همه لطف راضی نمی شد. با خود می گفتم شاید آقا سجاد تو رو در بایستی گیر کرده باشد و نتواند به کارهای خودش برسد. اما تا به جان مرتضی و ناهید که دختر هجده ساله اش قسم می خورد می فهمیدم که قلباً به این کار راضی است. ناهید بعد از دو سالگی مرتضی به دنیا آمد. الحق و النصف دختر شیرین زبان، زیبا و دلربایی بود. با آن سن کم همه شیفته او بودند. با بچه ها مثل بچه ها و با بزرگتر ها هم مثل یک خانوم متشخص رفتار می کرد. در رشته نقاشی تحصیل می کرد و قرار بود تابستان در آزمون کنکور شرکت بکند. به ندرت می شد او را دید. خود را سرگرم کلاس های نقاشی می کرد و به همین دلیل دختر هنرمندی بود. از هر انگشتش هزار هنر می ریخت. با رفتار، حرکات و حرف زدنش تحسین همه را برمی انگیخت. زبان زد خاص و عام بود. اگر دروغ نگفته باشم باید بگویم که آرزوی داشتن عروسی چون او را داشتم اما محمد هفت سالی می شد که ناهید را ندیده بود. می خواستم وقتی می آید سر حرف را با او باز کنم. هر چند می دانستم خودش اگر او را ببیند حتما عاشق و دلباخته او می شود. می خواستم وقتی ناهید بیست ساله شد، آن موضوع را مطرح بکنم اما خب چون خواستگار زیادی داشت تصمیم گرفتم زود تر این کار را بکنم.

بالاخره آن یک ماه هم گذشت و محمد برای همیشه به خانه آمد. به خاطر بازگشت محمد یک سور دادم و همه خانواده را دعوت کردم. بهانه خوبی بود تا محمد و ناهید همدیگر را ببینند. وقتی ناهید به همراه پدر، مادر و برادرش وارد خانه شد، دلم برای داشتن عروسی مثل او آب شد. خیلی زیبا، شیک و متین وارد شد و سلام کرد. با اینکه چادر می پوشید اما خوش تیپ و آراسته بود. یک شکل خاص لباس می پوشید. انگار اصلاً چادر سیاه او با بقیه چادر ها فرق داشت. خانومی شده بود برای خودش. خیلی گرم و صمیمی با همه احوالپرسی کرد. نگاهم را در پذیرایی گرداندم اما محمد را ندیدم. از حنا پی برادرش را گرفتم و او گفت در اتاق خود با تلفن صحبت

می کند. خیلی زود به طرف اتاقش رفتم. بعد از اینکه در زدم، وارد شدم. داشت در رابطه با یک کاری در یک شرکت حرف می زد. خیلی طول نکشید که با هم خداحافظی کردند. بعد از اینکه گوشی را روی میز رایانه گذاشت، همراه با لبخند ملیحی گفت:

__خبریه مامان؟

نه، باید خبری باشه؟

:چشماتون می خندن. گفتم شاید خبریه!

:هیچ عمو سجاد با خانواده تشریف آوردن نمی خواد بیای؟

او تا اسم عمو سجادش را شنید ذوق کرد و همراه من وارد پذیرایی شد. چهار پنج بار رو بوسی کردند و بعد خیلی محکم همدیگر را در آغوش گرفتند. با نسرین و مرتضی نیز احوالپرسی گرمی کرد و سپس وقتی با ناهید رو برو شد، گفت:

:یعنی ایشونم ناهید خانم هستن!؟

و ناهید با لحنی آرام و دلنشین جواب داد:

:بله آقا محمد .

محمد رو به آقا سجاد کرد و گفت:

: ما شاء ا... عمو سجاد. ماشاءا... هزار ماشاءا... بچه هاتون دیگه بزرگ شدن. آقا مرتضی هم که کلی عزیز دردونه است. گمون کنم دارن تو رشته مدیریت صنایع تحصیل می کنن، آره؟

آقا سجاد هم با افتخار حرف محمد را تأیید کرد.

شب خوبی بود اما من متوجه رفتار خاصی از جانب محمد نسبت به ناهید نشدم. نمی دانستم چرا محمد آنقدر نسبت به آن همه زیبایی و کمالات بی توجه است. هر چند نمی خواستم چیزی را به او تحمیل بکنم اما خب دلیل کم توجهی او را به دختری چون ناهید نمی دانستم. بعد از مهمانی پیش محمد نشستیم و کمی با هم حرف زدیم .

:خب پسر من نظرت در رابطه با ناهید چیه؟

محمد بدون هیچ واکنشی گفت:

: خب دختر خوبیه. ماشاء... خوب تربیت شده .

: اما من می خوام یکم جدی تر در رابطه اش فکر کنی .

نا باورانه به من نگاه کرد و گفت:

: در رابطه با چی جدی تر فکر کنم؟

: ازدواج. خب مادر تو دیگه بیست و پنج سالته. وقت ازدواجت رسیده. کی از ناهید بهتر !

:! مامان شوخی می کنید! من هفت سال از ناهید خانم بزرگترم. مگه زندگی شوخیه! ما به اندازه هفت سال با هم تفاوت سلیقه داریم.

: اما هفت سال تفاوت سنی خوبیه. ناهید بهترین گزینه برای ازدواج با تو هستش. خوب بهش فکر کن. اون یه فرشته است. یادت باشه با از دست دادن اون یک فرشته رو از دست دادی. تو این زمونه دختری مثل اون خیلی کمه. خوب فکرهاتو بکن .

: مامان من با کسی باید ازدواج بکنم که تفاوت سنی کمی با هم داشته باشیم. نهایتاً دیگه چهار سال آخرشه. بهتره نگران ناهید خانم نباشین. الحمدلله شوهر براش قحط نیست .

: خب معلومه که قحط نیست. کلی خواستگار داره. من می گم اون امروز فردا عروس می شه چه بهتر که اون داماد تو باشی .

:! پس مبارکه. به سلامتی .

تا دید من از دستش دلگیر شدم، گفت:

-خب مامان ما که دوشنبه شب یعنی سه شبه دیگه خونه اونا مهمونیم. پس من تا اون موقع فکرامو بکنم تا بعد ببینم به لطف خدا چی می شه. حالا قسمت هرچی باشه.

چشمانم برق زد و کلی خوشحال شدم. با خیالاتی زیبا به خواب رفتم.

محمد از صبح تا شب مشغول کار بود. از پشت صفحه نمایش رایانه تکان نمی خورد. نمی دانم مشغول چه برنامه ای بود که فکرش را مشغول کرده بود.

عصر روز دوشنبه بود که خیلی به خودش رسید. یکی از بهترین لباس های پلو خوریش را پوشید و به راه افتادیم. با دیدن او که کاملاً آقا به نظر می رسید بارقه ی امید در دلم روشن شد. گفتم شاید فکر هایش به جاهای خوب قد کشیده است. او که متوجه خوشحالی نگاه من شده بود، با لبخندی پر از شیطننت گفت:

:حالا امشب ما ناهید خانمو ببینیم تا بعد .

موقع شام بود که متوجه نگاه معنی دار محمد نسبت به ناهید شدم. از این اتفاق خیلی خوشحال بودم. محمد که متوجه شد من فهمیده ام نظرش نسبت به ناهید مثبت است، لبخندی زد. از اینکه می دیدم پسرم تصمیم درستی گرفته و آینده اش تضمین است، خیلی خوشحال بودم .

یک هفته بعد از آن موضوع برای خواستگاری به خانه آقا سجاد رفتم. نسرین از درخواست من خوشحال شد و گفت: "محمد پسر برازنده ای است و اگر آقا سجاد و خود ناهید حرفی نداشته باشند، زوج بی نظیری به نظر می رسند."

چند روز گذشت. قرار بود در آن چند روز ناهید خوب فکرهایش را بکند و اگر جوابش مثبت بود برای خواستگاری رسمی به خانه آن ها برویم. یک هفته بعد با نسرین تماس گرفتم و فهمیدم که ناهید موافق است اما لازم می داند یک روز حضوری با محمد حرف بزند. من نیز بدون هیچ تاملی گفتم فردا شب برای خواستگاری به خانه آن ها خواهیم رفت تا بچه ها مدتی با هم بنشینند و حرف هایشان را با هم بزنند. نسرین نیز همان فردا شب را برای حرف زدن بچه ها مناسب دید. وقتی خبر موافقت ناهید را به محمد رساندم، لبخندی زد و به اتاقش رفت. خیلی مرد سنگینی شده بود. از اینکه توانسته بودم دو فرزند خوب، صالح و موفق تربیت بکنم و حال برای ازدواج آن ها تلاش کنم خیلی خوشحال بودم. از اینکه می دیدم خیلی زود بزرگ شده اند و حالا وقت آن رسیده که مستقل باشند و برای خود خانواده تشکیل بدهند، چشمانم تر می شد. دو فرزندی که به داشتن هر دوی آن ها افتخار می کردم و آن ها نیز به داشتن پدر و مادری چون من و مرتضی می بالیدند. دیگر داشتم به تمام آرزوهایم می رسیدم. جای مرتضی خیلی خالی بود تا داماد شدن پسرش را ببیند. می دانستم که ناظر بر تمام اتفاقات و صد البته دست و پا گم کردن ماست. می دانستم که از من و فرزندان خود راضی است. خواب هایی که چند شب اخیر از او می دیدم، رضایتمندی او را می رساند. همیشه با آب پاشی که در دست داشت باغچه را آب می داد و با دیدن من در پشت پنجره لبخند می زد. دیدن آن خواب ها مرا از تمام تلاشم برای بچه ها مطمئن می ساخت که او هم راضی است .

آن شب که برای خواستگاری رفتیم، آقا سجاد هم موافقت کرد. بچه ها نیز نیم ساعتی با هم حرف زدند و بعد از توافقشان، بلافاصله ما از خدا خواسته بلند شدیم و این وصلت را به یکدیگر تبریک گفتیم. یک هفته هم طول نکشید که مراسم عقد خوانی را برگزار کردیم و بچه ها را برای ماه عسل به مشهد مقدس فرستادیم.

درست است که با ازدواج محمد خانه ساکت تر و من کمی تنها تر شده بودم اما این تنهایی خیلی شیرین بود. یک سال بعد از ازدواج محمد حنانه هم به اصرار من با مجید که یکی از هم دانشگاهی های ترم بالایی خودش بود ازدواج کرد و رفت. با اینکه به ازدواج با او راضی بود اما نمی خواست مرا تنها بگذارد. به سختی او را راضی کردم که احتیاجی به پرستار ندارم. با رفتن حنانه به خانه بخت، محمد و ناهید پا پیچ شدند که یا آن ها با من زندگی کنند و یا اینکه من به خانه آن ها بروم. البته من نیز کله شق تر بودم و قبول نکردم. می خواستم همه زندگی آرام خود را داشته باشند. دوست نداشتم حتی برای یک لحظه هم که شده، آن ها را به زحمت بباندازم. ناهید بیشتر از این که یک عروس خوب برای من باشد، یک دختر مهربان بود. زندگی را برای پسر من درست کرده بود که هر مادری برای فرزندش آرزو دارد. نمی گذاشت آب در دل محمد تکان بخورد. مهربان تر از من مادر برای محمد بود. بیشتر از من که به عنوان مادر به محمد محبت کرده بودم، به او محبت می کرد اما تمام کار ها، رفتار ها و حرکاتش با برنامه، تدبیر، عقل و درایت بود. این رفتار ناهید مرا بیشتر خوشحال می کرد. باعث می شد تا محمد بدعادت نشود. ناهید همیشه مثل یک گل زیبا بود و چون ماه می درخشید. همیشه محو تماشای او و صد البته محو شخصیت زیبایش می شدم. الحق والانصاف نسرين و آقا سجاد او را به نحو احسن تربیت کرده بودند. اخلاق، ادب، رفتار و زیبایی عروس من زبان زد همه بود. هیچ کس از او نمی رنجد. او کاملاً واقف به طرز رفتار و برخورد خودش است. همیشه به محمد می سپارم که به خاطر داشتن همسری چون ناهید و زندگی آرامی که او برایش درست کرده سپاس گزار خدا باشد و حتما نماز شکر را به جای آورد. البته محمد هم نمک شناس نیست و همیشه حرف های مرا تصدیق می کند و شکر گزار خدا هست. می گفت هر ماه علاوه بر زکات، خمس و دیگر واجباتی که بر عهده دارد تا بپردازد، مبلغی را هم به عنوان زکات خوشبختیش کنار می گذارد. می گفت خب خدا وقتی همچنین لطفی به آدم میکند، پس بنده غلط اضافی می کند که قدردان نباشد. مثل پدرش شوخ طبع بود. گاهی وقت ها وقتی مجلس را به دست می گرفت و زبان می ریخت، یاد مرتضی می افتادم. از لحاظ قیافه نیز شباهت زیادی به مرتضی داشت. به همین خاطر پدرجان همیشه به من می سپرد تا محمد را زود زود پیش او بفرستم. بعد از ازدواج نیز به ناهید می سپرد که محمد را

یادآوری کند. می گفت هر وقت محمد حرف می زند، یاد مرتضی می افتد و فکر می کند که مرتضی مقابل چشمان کم سویش نشسته است. محمد و ناهید هم سعی می کردند هفته ای دو بار را حداقل به پدر جان سر بزنند.

پدر جان با اینکه خیلی پیر و ضعیف شده اما هنوز هم هست و سایه لطفش از سر ما کوتاه نیست. وقت خالی زیادی داشتم و به همین دلیل فرصت می کردم یک روز در میان به پدر جان سر بزنم. خواهر شوهرهایم نیز به صورت نوبتی روز ها بی را که من نمی توانستم به خانه پدر جان بروم، به آنجا می رفتند و کارهای او را انجام می دادند. بچه ها نیز هر زمان که وقت می کردند به دیدار پدر بزرگشان می رفتند. هر پنجشنبه سعی می کردیم که به مزار شهدا و سر خاک مادر جان برویم.

روز دوشنبه بود. روزی که من باید به پدر جان سر می زدم. از خواب که بیدار شدم، حالم خوب بود. خواب مرتضی را دیده بودم. خوابی که در آن با مرتضی در حرم حضرت معصومه (س) قدم می زدیم. او زیر لب داشت به بانو سلام می کرد و من هم با لبخندی به او نگاه می کردم. مرتضی شبیه به آن مرتضی ای بود که تازه از اسارت برگشته بود اما دستش قطع نبود. وقتی می خواستیم وارد حرم بشویم، او یک لبخند زد و رفت. احساس می کردم که مرتضی همچنان از من راضی است.

بعد از اینکه یک دستی به سر و روی خانه کشیدم، آماده شدم و به خانه پدر جان رفتم. خودم کلید داشتم، بدون اینکه در بزنم وارد حیاط شدم. به محض وارد شدنم پدر جان که با آب پاش مشغول آبیاری باغچه ها بود، لبخندی به من تحویل دادند. آب پاش را زمین گذاشتند و گفتند:

__ دخترم خوش اومدی. تو که می دونی عزیز این پدر پیر تو هستی، پس چرا دیر کردی؟ تا تو رو می بینم یاد لبخند های پسرم می افتم. یاد اون وقت هایی که تا حرف تو پیش می اومد پسرم لب هاش رنگ می گرفت و سعی می کرد لبخند هاشو از ما پنهون کنه.

: ببخشید پدر جان. دیگه پیری و هزار تا درد سر. تا میام به کار خونه برسم ظهر میشه. دیگه اون عروستون، عروس قدیم نیست، پیر شده.

: تو پیر شدی دختر؟! پس اون وقت من چی؟

سپس لبخند ملیحی به لب آوردم و با دیدن چهره منتظرشان گفتم:

«نگین این طوری پدر جان. من منظوری نداشتم.»

: می دونم دخترم. می دونم.

دوباره لبخندی زدند و باغچه را آبیاری کردند. به آشپزخانه رفتم و مشغول آشپزی شدم. می خواستم برنج خیس بکنم که پدر جان گفتند اگر مشکلی نیست و من دوست دارم، بیشتر غذا درست بکنم و حنانه را هم برای ناهار دعوت کنم. به نظرم آمد که پدرجان دوست دارند دوباره ما را دور هم جمع بکنند.

به همین خاطر از پدرجان اجازه گرفتم و همه را برای شام دعوت کردم. به خواهر راضیه و مرضیه هم سپرده بودم که زودتر بیایند و کمک کنند. آن ها هم بلافاصله بعد از ناهار آمده بودند. آن روز خانه رنگ و بوی دیگری به خود گرفته بود. همه دوباره دور هم جمع شده بودیم. پدرجان بیشتر از همه خوشحال به نظر می رسیدند و با نوه خواهر مرضیه مشغول بازی بودند. متین، چنان از قافله های پدرجان می خندید که حیاط از صدای زیبای بچه گانه او پر شده بود.

در آن عصر تابستان هوا بسیار دلپذیر بود. آن خانه بزرگ و دلپذیر با آن حیاط سرسبز نا خواسته حال آدم را خوب می کرد. در کنج حیاط مشغول پاک کردن سبزی، آماده کردن ماهی سبزی پلو و درست کردن سالاد بودیم که محمد، ناهید و حنانه آمدند. دامادم هم قرار بود بعد از اینکه کارش در شرکت تمام شد، بیاید. حنانه و ناهید بلافاصله بعد از رسیدن، به کمک آمدند. ما بین حرف هایمان، مرضیه رو به ناهید کرد و گفت:

: ناهید خانوم مثل اینکه هیچ کی به غیر من به فکر نیست. بلاخره این خواهر زاده مارو مادر بزرگ می کنی یا نه؟ هان؟ خیری نیست؟

ناهید لبخندی زد و بعد از اندکی مکث کرد، گفت:

«نه خاله جان. ما که هنوز آمادگی نداریم. من دانشگاه می رم و محمد هم که مشغول کاره. یا تو شرکت هستش، یا تو مغازه. اگه کمتر کار داشت، مواقعی که من نبودم اون از بچه پرستاری می کرد اما حالا نمی شه.»

: وا...من که از شما جوونا سر درنیاوردم. خب بچه که نمیاد تو رو از درس و مشقت بندازه.

ناهدید لبخند شیرینی به خواهر مرضیه تحویل داد و سپس مشغول پاک کردن سبزی شد اما نسرین انگار برای مادر بزرگ شدن عجول تر از من بود. یکدفعه گفت:

__خب مامان جان راست می گن. همچنین بچه هم نیستی. آقا محمد هم که ماشاءالله همه شرایطو فراهم کردن. دیگه یه دانشگاه رفتن این همه معطلی نداره.

همه خندیدیم و بعد حنا به همراه با شیطننت گفت:

__اما بازار بچه همچین بدم نیست ها.

ایندفعه من ذوق زده گفتم:

__الهی فدات شم. نکنه تو... آره؟ تو بارداری؟

اینبار همه به من خندیدند که حنا به گفت:

__نه مامان. من نه اما سوگلی شما چرا. دقیقاً نمی شه گفت اما انگار آره. فردا میریم ببینیم چه می شه. آزمایشو می گم .

خیلی خوشحال شدم. اول پیشانی عروسم را بوسیدم که کاملاً سرخ شده بود و سپس به طرف محمد رفتم و پیشانیش را چند بار پشت سر هم بوسیدم. محمد آنقدر خجالت کشید که با گفتن یک ممنون رفت خانه و تا تشریف فرمایی آقایان خانواده بیرون نیامد. درست است که انتظارش را نداشتم اما به اندازه تمام عشقم نسبت به پسر و عروسم خوشحال شدم. نسرین هم که انگار در این دنیا نبود. وقتی بعد از شام خبر را در جمع مطرح کردم، همه خوشحال شدند جز آقا سجاد. تو شوک بودند. انگار چنین اتفاقی خیلی نادر است و کمتر برای زوجین پیش می آید. تا خبر را شنید، گفت:

-نه بابا...؟!!

بعد هم سکوت کرد. واقعا خبر غیر منتظره ای بود. سپس با آن قیافه متعجب گفت:

پیر شدی آقا سجاد. پیر. بابا بزرگ، اون هم الّا! مگه من چند سالمه؟ انگار همین دیروز بود که همه رو اجیر کردم تا آقا منوچهر و متقاعد بکنن که نسرین خانومو بسپرن به من. اما آقا جون این بچه نه تنها نتیجه پسری شماسه بلکه بچه ی نتیجتونم هست.

پدر جان هم همراه با لبخندی گفت:

سنگ پاست دیگه. با این رویی که من دارم نتیجه نتیجمو هم می بینم.

همه یک صدا گفتیم:

نگین اینطوری آقا جون. خداروشکر.

روز خوبی بود. محمد تمام حواسش پیش ناهید بود تا مبادا کار سنگینی انجام بدهد. موقع جمع کردن سفره شام تا ناهید به چیزی دست می زد، زود خود را می رساند و آن را از ناهید می گرفت. همه متوجه محمد بودند که کاملاً هول بود. به همین خاطر خواهر راضیه تو گوش محمد گفت:

نترس داماد دخترم. با این آشخوری و پارچ آب برداشتن، اون کوچولو طوریش نمی شه.

محمد هم با لکنت زبان جواب داد:

نه ... من می گم خب تا من هستم چرا اصلاً ... اصلاً چرا ناهید خانوم کار کنن. نه؟

که اینبار حنا به شیطننت جواب داد:

آره داداشی. اما خب شستن ظرف آدمو اذیت می کنه، شما که به فکری زحمت اونا رو هم بکش.

محمد سینه سپر کرد و گفت:

باشه. من راضیم اما من سهم ناهید خانومو می شورم. همسر شما رو می شورن.

: نه داداش. ما از این شانس ها نداریم. کسی به فکر ما نیست. مگر نمی بینی همسر مارو تخت نشسته و این دو تا ظرف برداشتن رو کاری نمی دونه که کمکم بیاد بکنه.

محمد دستش را دور گردن حنانه انداخت و گفت:

-می‌خوای ادبش بکنم؟ هان عزیزم؟

بعد هم هر دو خندیدند. شب خوبی بود. کلی به همه خوش گذشت. نصفه شب بود که همه به خانه هایمان برگشتیم. محمد و ناهید مرا اول به خانه رساندند و سپس رفتند.

آن شب را خواب به چشمان من نیامد. با آن رفتار محمد، یاد مرتضی سر بار بارداری خودم افتادم. چقد که هول نبود! بیشتر از من حواسش به زندگی‌مان بود. سنش کم بود اما توجه کامل به خانواده اش داشت. ای کاش بود و من قیافه او را سر شنیدن خبر بارداری ناهید و پدر بزرگ شدنش می‌دیدم. مسلماً دستپاچه تر از من می‌شد. مرتضایی که برای پدر شدن آن همه دستپاچه و خوشحال بود، مسلماً اینبار متفاوت تر عکس العمل نشان می‌داد. بالاخره نوه یک چیز دیگر است.

روز بعد محمد زنگ زد و گفت که آزمایش، سونوگرافی ما خانوما رو تصدیق کرده است. می‌گفت ناهید یک ماهه باردار است. خیلی از این خبر خوشحال نشدم. خب بالاخره من به بارداری او پی برده بودم. درست است که محمد چندان به تشخیص ما معتقد نبود اما ما خوب می‌توانستیم بفهمیم که ناهید باردار است یا نه. دیشب کل ذوق و خوشحالی‌م را کرده بودم. فقط با تصدیق محمد خدا را برای هزارمین بار شکر کردم.

روزها می‌گذشت. ناهید حالا سه ماهه باردار بود اما حالت تهوع به او دست نمی‌داد. از هیچ چیزی اجتناب نمی‌کرد. به غذاهای خاصی و یار داشت اما از هیچ چیز بدش نمی‌آمد. در تمام عمرم تنها زن بارداری بود که می‌دیدم از هیچ بو و غذایی بالا نمی‌آورد. ناهید تازه اوایل بارداری خود را گذرانیده بود که حنانه نیز خبر بارداری خودش را داد.

اواخر آذر ماه بود که حنانه پیشم آمد. عصر بارانی بود و رعد و برق هم هر از چند گاهی صدایش به گوش می‌رسید. هوای مورد علاقه من بود. همه جا خیس و هوای دلپذیر توام با مه و نم نم باران که آغشته به صدای رعد و برق بود، به من جان می‌بخشید. باران پاییزی روحم را سبز می‌کرد. وجودم به رقص آمده بود. خلاصه یک کلام، هوا جان می‌داد برای شنیدن یک خبر خوش. در خلوت زیبای خود زندگی می‌کردم که زنگ به صدا در آمد. در را باز کردم. حنانه بود که با یک قوطی شیرینی آمد. به محض باز کردن در به طرفم دوید و مرا در آغوش کشید. چند لحظه ای در آغوش ماند و سپس بغضش ترکید. محکم تر از قبل او را در آغوش فشردم و گفتم:

چی شده عزیزم؟ این اشک چیه؟ قوطی شیرینی چیه؟

به قیافه ام خیره ماند و گفت:

-مامان بشینیم؟

لبخندی زد و با هم به طرف کاناپه رفتیم. تا نشستیم، سرش را روی سینه ام گذاشت و خیلی آرام گفت:

-مامان؟

:جانم.

: مامان می خوام یه چیزی بهت بگم اما قبل اون می خوام بگم که... می خوام در مورد یک چیزای دیگه حرف بزنم.

: چی؟ بگو دخترم، می شنوم.

: من اگه پسر بودم و بهم می گفتن داری پدر می شی، نمی تونستم درک بکنم. نمی تونستم بفهمم که چی می خوام بشم. چیه می خوام تجربه بکنم. چه رابطه ای می خواد شکل بگیره. اون پدر گفتن چه حسی رو بهم می بخشه. نمی دونستم چیکار باید بکنم. چون هیچ وقت پدر نداشتم. حسش نکردم. شناختمش. خیلی خوب، اما نداشتمش. باورش کردم اما لمسش نکردم. تو قلبم بوده اما در کنارم نه. پدرمو خوب فهمیدم و شناختم اما چیزی از خودش یاد نگرفتم. مامان من پدرمو توسط تو شناختم. به دنیا که اوادم پدرم نبود. یکم که بزرگ شدمو فهمیدم خانواده تنها مادر و برادر نیست و اون کس که باید بالا سر خانواده باشه و نیست، یکمی دلم گرفت. گفتم اون شخصی که اینقدر همه ازش تعریف میکنن پس چرا نباید باشه. چرا من نباید می دیدمش. تمام آرزوم این شد که فقط یک بار بغلش میکردم و دستش رو می بوسیدم. داشتن یک پدرو حس می کردم. اما خوب قسمت نبود. گفتم همین قد که اسم بزرگ و کلی تعریف و تمجیدش هست کافیه. همین که همه به نیکی ازش یاد می کنند، کافیه. همین که منو به خاطر پدرم می شناسن یعنی هست. وقتی اسم به این بزرگی و یاد و خاطرش به من فخر و بزرگی می بخشه، یعنی هست. به همین خاطر دیگه به نبودن و نداشتنش فکر نکردم اما خوب شده که پسر نیستم. چون اون وقت نمی تونستم پدر خوبی باشم. چون نمونه اش رو تو زندگی ندیده بودم. اما مطمئنم یک مادر فوق العاده میشم. نه به اندازه ی شما، اما خوب میشم. من خیلی چیز ها از شما یاد گرفتم. شما یک مادر نمونه برامون بودید و

هستید. ان شاءالله تا صد سال دیگه هم سایتون بالا سر ما باشه. با درس هایی که از شما یاد گرفتم حتما خوب تربیتش می کنم. مامان من... حنانه شما داره مادر میشه.

شوکه شدم. اصلاً انتظار نوه ی دومم را نداشتم. دستم را زیر چانه اش گذاشتم، صورتش را مقابل صورتم گرفتم و پیشانیش را بوسیدم. چشمانم تر شد و محکم بغلش کردم. ما همه حنانه را یک جور دیگه دوست داشتیم. سعی می کردیم جای خالی پدرش را احساس نکند. حالا حنانه کوچولوی من داشت خودش مادر می شد. آن روز کلی اشک شوق ریختم. به محمد زنگ زدم و آن ها را نیز برای شام دعوت کردم. می خواستم همه در این شادی سهیم باشند. می خواستم همه دور هم باشیم. به دامادم زنگ زدم تا وقتی می آید، پدر جان را نیز با خود بیاورد. برای شام ته چین مرغ درست کردم. یکی از غذاهای مورد علاقه مرتضی بود. محمد و حنانه نیز ته چین مرغ را به هر غذایی ترجیح می دادند اما چون برای پدر جان ضرر داشت، تصمیم گرفتم برای او غذای دیگری درست بکنم که سبک هم باشد. آشپز قابلی بودم. خیلی خوشمزه شده بودند. از موقع آمدن پدر جان یک چیزی خیلی مرا به خودش مشغول کرده بود. دفتر ی که پدر جان آن را زمین نمی گذاشت. موقع شام نیز آن را بغل خودش گذاشته بود. دفتری با جلد مشکی که تقریباً حجیم بود. موقع رفتن، پدرجان خواستند با هم تنها حرف بزیم. به همین خاطر به اتاق محمد رفتیم. پدر جان لبه تخت محمد نشست و گفت:

__ بیا بشین.

بلافاصله نشستم و پدرجان گفت:

__ حتما به این فکر می کنی که چی می خوام بگم.

: بله. البته یکم نگران شدم. چیزی شده؟

: نه. چیز خاصی نیست. فقط یک یادگاری از مرتضی پیش من بود که می خوام دیگه بدم به تو. البته این یادگاری، امانتی بود پیش من.

بعد دفتر را به طرفم گرفت و گفت:

: دخترم، مرتضی بعد از اینکه اون روز حالش به هم خورد و دیگه نتوانست خاطراتشو برات تعریف بکنه، این دفتر و ازم خواست. آخه این دفتر خاطراتش بود. منم رفتم اتاقشو گشتم و این دفتر و براش پیدا کردم. بعد خاطرات روزمرگی جوونی

هاش چند صفحه فاصله انداخت و از خاطرات جنگ و اسارت برات نوشت. سپرده بود هر موقع سرت وا شد و دغدغه هات کم شد این دفترو بهت بدم. خب دخترم الوعه و فا. حالا وقتشه. بگیرش.

انتظارش را نداشتم و به نظرم غیر قابل قبول می آمد، ناباورانه دفتر را از پدر جان گرفتم. جا خورده بودم. اصلاً نفهمیدم کی پدرجان رفت و کی بچه ها آمدند و با من خداحافظی کردند. وقتی به خودم آمدم دیدم ساعت از دو نصف شب گذشته و من دفتر را بغل کرده روی تخت محمد دراز کشیده ام. آن شب را بدون خواندن یک خط از دفتر خاطرات مرتضی، بدون اینکه پلک روی هم بگذارم تا نماز صبح دفتر را بغل کرده در تعجب بودم. حالا بعد از چند سال یک دفتر از مرتضی به دستم رسیده بود. چیزی که اصلاً انتظارش را نداشتم. یعنی مرتضی کی آن دفتر را نوشته بود که من ندیده بودم!

بعد از اینکه نماز صبح را خواندم به اتاق رفتم. عینکم را بروی چشمانم گذاشتم و روی صندلی لهستانی نشستم. یک بسم الله الرحمن الرحیم گفتم و دفتر خاطرات مرتضی را باز کردم.

بسم الله الرحمن الرحیم.

چه بسیار کسانی که در آغاز روز بودند و به شامگاه نرسیدند، و چه بسیار کسانی که در آغاز شب بر او حسد می برند و در پایان شب عذاران به سوگشان نشستند.

حضرت علی(ع)

تو اولین صفحه ی دفترش همین را نوشته بود. ورق که زدم تو دومین صفحه دفترش نوشته بود:

امشب شب قدر است و شب شهادت حضرت علی(ع). هر وقت یاد حضرت علی می افتم این نامه ی حضرت علی(ع) که به مردم مصر نوشته شده، در خاطر من به خط می نشیند.

خداوند سبحان محمد(ص) را فرستاد تا بیم دهنده ی جهانیان و گواه پیامبران پیش از خود باشد. آنگاه که پیامبر(ص) به سوی خدا رفت، مسلمانان پس از وی در کار حکومت با یکدیگر در گیر شدند. سوگند به خدا نه در فکر می گذشت و نه در خاطر من می آمد که عرب، خلافت را پس از رسول خدا(ص) از اهل بیت او بگرداند، یا مرا پس از وی از عهده دار شدن حکومت باز دارند، تنها چیزی که نگرانم کرد شتافتن مردم به سوی فلان شخص بود که با او بیعت کردن.

من دست باز کشیدم، تا آنجا که دیدم گروهی از اسلام بازگشته، می خواهند دین محمد(ص) را نابود سازند، پس ترسیدم که اگر اسلام و طرفدارانش را یاری کنم، رخنه ای در آن بینم یا شاهد نابودی آن باشم، که مصیبت آن بر من سخت تر از رها کردن حکومت بر شماست، که کالای چند روزه ی دنیاست و به زودی ایام آن می گذرد چنان که سراب ناپدید می شود، یا چونان پاره های ابر که زود پراکنده می گردد. پس در میان آن آشوب و غوغا به پا خواستم تا آنکه باطل از میان رفت، و دین استقرار یافته، آرام شد.

واقعا که درک این همه مظلومیت، صبوری، مردانگی و هزار تا صفت نیک دیگر، خیلی سخت تر از آن چیزی هست که بشود بیانش کرد.

خب امروز می خواهم یک چیزهایی را از خودم بنویسم. نمی دانم چرا یکهو دلم خواست که بنویسم. بی دلیل سرخوش شده ام. امروز اصلاً آن مرتضای دیروز نیستم. نمی دانم امروز چگونه شب شد. دست به هیچ کاری نزنم. فکرم کاملاً مشغول است. با این اوضاع نمی شود کاری کرد. یعنی تنها امروز نیست که حالم اینگونه شده است. نه. چند وقتی می شود که یک دختر... خنده دارد... چقدر واضح در مورد دختری صحبت می کنم که این چنین مرا بهم ریخته است. خدای من! این چه کاری بود؟ مگر اینطور نیست که هیچ برگه هم بدون اذن تو از درخت نمی افتد؟ پس تو خواستی دیگر. این تپش های قلبم خدایی ناکرده آلوده نیست. خودت شاهدی که هم فکرم را پاک نگه داشته ام و هم قلبم را و البته علمم. نگاهم نیز آغشته به گناه نشده. خودت شاهدی من پاک و صادقانه عاشق شدم. ولی خب تو که آگاهی خیلی زیاد سعی می کنی تا گناه نکنم. به بدترین شکل ممکن خاطرخواه شده ام. امتحان هم نیست. می دانم. تو محبوب مرا برای من فرستاده ای. من هم خب با خانواده ام در جریان گذاشتم. همه می دانند که قصدم خیر بوده است. من به عنوان شریک زندگی به این دختر خانوم فکر می کنم. خدا شاهد دختر خوبیم هست. نمی توانم بگویم غرور، خانومی، پاکی و صداقت نگاهش برای اولین بار قلبم را با خودش برد. نه. خدایا خودت ببخشم اما خب هیچ چیز من که از تو پنهان نیست. اولین بار شیطننت او بود که مرا جذب خودش کرد. همان باری که زمین خورد و دورو بر را آنطور با چشمانش پایید. خدایا خودت کمک کن این وصلت سر بگیرد. خدایا شرایط خیلی سخت شده. نه اینکه مقابل تقدیر و خواسته تو بایستیم، نه اما خب یک جوری شده که نمی توانم فراموشش بکنم. اصلاً چطور بگویم، انگار شده همین خودم. قلب، فکر و تمام آرزویم شده است. لامصب بدجیزی است. مبتلا شدن به این درد سخت است. عین هو یک بیماری لاعلاج به آدم می پیچد و ول کن نیست تا اینکه مطابق میل آن رفتار بکنی. چند روز می شود که مغازه نرفته ام. آخر نمی توانم او را ببینم و بی تفاوت باشم. خودم را

زندانی کرده بودم. مثلاً می خواستم با نفسم مبارزه کنم که بالاخره امروز شرایط اینطور شد. پدر جان اصرار کردند من نیز امروز با ایشان به مغازه بروم. نمی توانستم مغازه بنشینم. دلم می خواست که او را ببینم. بیرون از مغازه منتظر او نشستم. تا متوجه شدم که می آید، خوشحال شدم اما بروز ندادم. دلم هری ریخت. نمی دانم چرا دنبالش راه افتادم. انگار باید من نیز پیش او خراب می شدم. ای بابا... از شانس بد، من هم پیش او سر خوردم و افتادم. حتماً هر موقع یادش می افتد، می نشیند و به ریش من می خندد. اما اگر او نیز همچون من با افتادیم، عاشقم بشود خدا را شاکر می شوم .

یعنی او نیز به من فکر می کند؟ یعنی من توانسته ام مثل او افکارش را مشغول بکنم؟ یعنی برای او مهم شده ام؟ یعنی اگر نشده باشم، نامردیست. من این همه خودم را ببازم و آن وقت او هیچ چیز به هیچ چیز؟ اما خب قد من هم دوستم نداشته باشد، مهم نیست. مهم این است که برایش مهم هستم. آخر وقتی زمین خوردم، گفت: " شمام دیگه سعی کنید اینطوری زمین نخورید تا یکی عاشقتون بشه." اصلاً این جمله درست مثل گوشت به تنم چسبید. البته خیلی آرام گفت. اما خب راضیه دیگه. مفهوم حرف او جز اینکه بگوید عاشقم شده است، نبود. مرد به این بزرگی امروز را کلی با این جمله زندگی کرده ام. خدایی خیلی خوب گفت. دیگر روحیه از این بهتر! خاصیت عشق این است که زود تب بکنی. این یک جمله هم مرا به تب انداخته است. نمی دانم چرا این همه آرامش دارم. یعنی همین یک جمله دلم را این همه از بابت او قرص کرده بود!؟

خدایا ممنون هستم. همه چیز در این زندگی به من عطا کرده ای. یک خانواده خوب، خواهرای خوب، پدر و مادر مهربان و عالی، سلامتی، آرامش، آسایش، رفاه، ثروت، موقعیت اجتماعی خوب و تحصیل. الانم که یک دختر خوب به تقدیر من پا گذاشته است. نمی دانم این عشق الان چه معنایی می تواند داشته باشد. آن هم در این مرحله از زندگی. در این مرحله ای که می خواهم یک تصمیم دیگر برای زندگی بگیرم. داشتم برای جبهه آماده می شدم که اینطور شد.

چطور به دختری که دوستش دارم بگویم که آمده ام خواستگاریت تا بعد از گرفتن بله ی شما و صیغه عقد دائم عازم جبهه بشوم؟! چطور بگویم تا مرا بفهمد؟ یا اصلاً چطور از سر دلم بگذرم؟ خدایا ای کاش می توانستم امروز را پیشنهاد ندهم. ای کاش در دلم می ریختم و نمی گفتم. حالا چطور بعد امیدوار کردن یک دختر به عشقم ول بکنم؟ یک مرد نمی تواند هیچ حرف زده خود را پس بگیرد. کلمات مردها در جان و تن زن ها جوانه می زند، رشد می کند. مگر میشود جوانه ای را از گلدان توقع یک زن جدا کرد؟! زن ها کلمات مرد ها را سبز می کنند و به امید به بار نشستن آن ها منتظر می

نشینند. زن ها حرف های ما را زندگی می کنند. با صدای کلمات ما در لابلای امید عاشقانه می رقصند. زن ها اگر ناامید شوند، دیگر سخت اعتماد می کنند. زن ها را نباید بی اعتماد کرد، آن هم به عشق.

خدایا واقعا خودم را دست تو سپرده ام، کمک کن. مرا اینگونه به حال خودم رها نکن. خدایا کمک کن نه شرمنده آن دختری باشم که مایه سرورم شده و نه شرمنده غرورم به خاک وطن. خدایا می دانی هر دو راه هم حق است و هم درست. کار خطایی نیست. پس کمک حالم باش. خودم را دست تو می سپارم. نگذار رو سیاه باشم.

آمین 1362/12/6

تا خاطرات آن روز مرتضی تمام شد، دفتر را بستم. یک لبخند ملیحی روی لبهایم نقش بسته بود. با اینکه مرتضی دیگر زنده نبود اما حرف هایش مرا زنده کرد. تک تک جملاتش برایم تازگی داشت. از دفترش بوی زندگی به مشام می رسید. یک ساعتی را با خاطرات مرتضی سر کردم و سپس دفترش را گشودم.

آنچه روی می آورد، باز می گردد، و چیزی که باز گردد گویی هرگز نبوده است!

حضرت علی(ع)

امروز همه برای شام خانه ما دعوت هستند. سر سفره ی شام عمه جان از من پرسیدند: "شنیدیم هم زن می خوای، هم اینکه می خوای بری جبهه. راسته؟" با لبخندم مادر جان حرف عمه را تایید کرد. دیگر تمام فامیل می دانند. خب بالاخره من به ملیحه خانوم قول داده ام. گفتم مزاحم می شویم. بالاخره هر کس را پایانی است؛ تلخ یا شیرین. این حرف منم نیست. از مولا گفته میشه. واقعاً که باید تمام حرفاشونو با طلا نوشت. خوشحالم از داشتن پدری که از بچگی منو با ایشون بزرگ و این همه سال نهج البلاغه رو بهم دیکته کردند.

امشب بعد از رفتن مهمان ها، خودمان دور هم جمع بودیم که حرف از ملیحه پیش آمد. همه ایشونو تایید کردند و منو متهم قرار دادن. وقتی گفتم به خود دختر مورد علاقه ام ابراز علاقه کرده ام مثل مور و ملخ البته بلا نسبت، روی سرم ریختند. علاوه بر نگرانی جبهه رفتنم، این نیز به نگرانی هایشان اضافه شد. حرف هایشان حقیقت داشت، اما من نمی توانستم بی

تفاوت باشم. بی تفاوت به حرفی که زده بودم. بی تفاوت به قلبی که داشت با حرف های خانواده ام و می ایستاد. یک جمله گفتم و بعد معذرت خواهی کرده و به اتاقم آمدم. با کمال پرویی گفتم: "یعنی می خواهید پاسخ قلبمو اینطوری بدم؟"

خب قبول دارم کم سن و سال هستم و شرایط دلخواه نیست اما بی تفاوت هم نیستم. من فکر می کنم سرنوشت اینطور خواسته باشد. در رابطه با جنگ هم همینطور. مولای ما حضرت علی (ع) در رابطه با این امر فرموده اند:

"سنگ را از همان جایی که دشمن پرت کرده، باز گردانید که شر را جز شر پاسخی نیست."

بالاخره باید برویم و جواب شرارتشان را بدهیم. آن ها مسلمان هستند و هیچ وقت ما مسلمانان، مسلمان کشی را تایید نمی کنیم اما آن ها متجاوز هستن و فرمان بردار شخصی چون صدام و تمام دست های پشت پرده. دست هایی که هر یک از یک کشورند و پشت حکومت عراق ایستاده اند تا ایران را قطعه قطعه کنند و به اهداف زشت خود دست یابند و این اوج ردلیت آنان را نشان می دهد که با گفتن نام الله و محمد شروع به مسلمان کشی کرده اند .

پس وظیفه من هست تا در برابر این ظلم و تجاوز بایستم. همچون کسانی که تا به حال ایستاده اند. من جبهه را خواهم رفت اما نه با این دل آشوبی. بعد از اینکه خیالم از بابت ملیحه راحت شد، عازم می شوم. او مختار است یا بله بگوید یا نه. اگر جوابش نه باشد، باز بهتر از این دل آشوبی است که من دچارش هستم. خب از حق نگذریم منم بد پسری نیستم. خوشگل هستم. مودب و سر به زیر و آقام که ...بله. کارو بارم که دارم. از صدقه سری پدر عزیزم کلی مال و منال هم به نامم شده که آگه نمیرم، حتماً خوشبختش می کنم.

وقتی این قسمت از خاطراتش را خواندم، ناخودآگاه لبخند روی لب هایم نشست. چقدر که خودش را تحویل نمی گرفت! می خواستم ادامه بدهم که دیدم یک صفحه دفترش پاره شده است. با خودم گفتم: ای مرتضای زرننگ. چی تو این صفحه نوشته بودی که بعداً پاره اش کردی؟! حتماً بعد از اینکه دفتر را از پدر جان گرفتی و خاطرات آن دوران را خواندی، گفتی نه..نه. ملیحه اینها را نباید بداند. باشه آقا مرتضی.

یک صفحه دیگر ورق زدم.

امشب بهترین شب زندگی من بود. بالاخره رفتیم خواستگاری و بعد خطبه عقد توسط پدرجان قرائت شد. البته موقت بود. این صیغه به این دلیل جاری شد تا علاقه من و ملیحه خانم رنگ گناه به خودش نگیرد. قرا شد عقد رسمی چند مدت دیگر

قرائت شود که به مرخصی می آمدم. من فردا عازم اهواز هستم. خدایا بهتر و بزرگ تر از خودت رو کسی سراغ نداریم، پس به تو توکل می کنم . خودت هرچی صلاح دونستی .یاالله...

1363/1/24

امروز اولین روز عملیات من بود. خط مقدم جبهه نه، اما کمتر از آنجا هم نبود. اگر زمین نمیخوردم با سه تا از بچه های دیگر شهید شده بودم. یک آن پام پیچ خورد و افتادم. نشستم تا دردم کمی تسکین پیدا بکند که در آن فاصله بچه ها با اصابت یک بمب شهید شدند. صحنه دردناکی بود. نمیدانم حکمت خدا در چه بود، اما به خاطر پیچ خوردن پام زنده ماندم. شاید هم خیلی کم سعادت بودم. شاید هنوز وقتش نبود. من با این شرایطی که دیدم، مرگ را در لحظه لحظه از زندگیم به یاد دارم و یک لحظه هم فراموشش نمی کنم. حتی الانی که دارم خاطرات امروزم را می نویسم. خب بالاخره مرگ حقیقت ملموسی است. ممکن است هر لحظه اتفاق بیافتد، خیلی متفاوت تر از مرگ معمولی. از وقتی که پا به اینجا گذاشته ام همه از لذت این نوع مردن حرف می زنند. کم کم خودم نیز به این نوع لذت پی می برم. این شکل جان دادن خیلی عزت دارد. خیلی لذت بخش است. وقتی که می دانی برای حق می جنگی و میروی. برای حقی که می خواهند از تو سلب بکنند برای حقی که به زور می خواهند از تو بگیرند.

اینجا خیلی متفاوت است. همه می دانند که نیرو های بعثی در خاک کشورمان وارد شده اند و می خواهند به هر نحوی شرارت و رذالت خودشان را نشان بدهند. همه می دانند اینجا بمب و موشک باران هست. می دانند هر روز خیلی از خانه ها ویران می شود و خیلی از جوان ها و بزرگترها کشته می شوند. همه می دانند خیلی از زن ها و بچه ها زیر آوار می مانند و مامن گاهشان قبرستانشان می شود؛ بعضی ها به اسارت گرفته می شوند. خیلی ها می دانند تانک ها زمین را نابود می کند و هواپیما ها آسمان را، اما باز خیلی از چیز ها را نمی دانند. یعنی تا لمس نکنند و در این شرایط قرار نگیرند واقعیت جنگ را نمی فهمند. اینجا هیچ کس برای آرام بودن، ماه را در آسمان نمی گردد. زیبایی ماه و سکوت شب آرامش را به هیچ کس نمی بخشد. اینجا همه از شب و حتی خواب وحشت دارند. وحشت دارند که شاید پلک روی هم بگذارند و بعد هیچ وقت نتوانند سالم چشمانشان را باز بکنند. وقتی از خستگی ناخواسته به خواب می روند، دیگر نه صدای خروس بیدار شان می کند و نه زنگ ساعت. حتی صدای مهربان مادرشان هم بیدارشان نمی کند. این صدای بمب و موشک است که همه را بیدار می کند. وقتی کابوس ویرانی و تنهایی، خواب را بترساند محال ممکن است رویایی ببینی.

اوایل گهگاهی در شهر کشیک می دادم. یعنی وظیفه من این بود. یک شب که مشغول انجام وظیفه بودم، خانه ویران شده ای بود که توجهم را به خود جلب کرد. یک مادر با دو تا از بچه هایش در همان خانه که دیگر هیچ شباهتی به یک خانه نداشت، خوابیده بودند. روی خود یک پتوی کهنه و خاکی انداخته بودند. دستان مادر را دیدم که دور بچه هایش حلقه شده بود. فهمیدن یک مادر با دو تا بچه ی سه یا چهار ساله در آن شرایط، کار دشواری است. بیشتر که دقت کردم، دیدم دستان مادر می لرزد. فهمیدم از ترس و استرسی که به خاطر فرزندانش دارد چشمان خود را بسته و سعی می کند با آن دستان لرزانش آن بچه ها را آرام بکند. به نظر می آمد از صدای گام های من ترسیده باشند. تصمیم گرفتم مطمئنشان بکنم که از نیرو های خودی هستم. نزدیک تر شدم تا بگویم با خیال راحت بخوابند. می خواستم بگویم که ما وظیفه نگهبانی آن منطقه را داریم. هیچ کدام خواب نبودند. با نزدیک شدن من، چهره دختر بچه جمع شد و اشک از چشمان بسته اش جاری شد. دیگر تحمل آن صحنه را نداشتم. مادر بیشتر به لرزه افتاده بود اما پسرک هیچ حرکتی از خود نشان نمی داد. معلوم بود او بیشتر از همه ترسیده است و توان انجام هیچ حرکتی را ندارد. یکهو گفتم: "آرام باشید. من سرباز ایران هستم. امروز آمده ایم از این محله نگهبانی کنیم. با آرامش بخوابید." تا این را گفتم نمی دانم چه شد که دختر بچه با شتاب بلند شد و به طرف من دوید. محکم پا های مرا چسبید و گریه کرد. مادرشان نشسته بود و داشت به جان من و امثال من دعا می کرد. به پسرش می گفت که دیگر نترسد و چشمانش را باز کند اما او هیچ عکس العملی از خود نشان نمی داد. من به طرفش رفتم. شلوارش خیس بود. معلوم بود که خیلی ترسیده و تشنج کرده است. آن ها را سوار کردم و به نزدیک ترین بیمارستان رساندم. آن روز به علت حملات هوایی مجروحین زیادی وجود داشت. بیمارستان پر پر بود. مجروحین را حتی در سالن بیمارستان نیز بستری کرده بودند. حیاط هم پر بود از مجروحینی که باید سر پایی مداوا می شدند. خدا خانوم حسینی را خیر بدهد. یکی از پرستار های با حوصله و صبور آن بیمارستان بود. خیلی زود عباس ما را بستری کرد. دیگر به هوش آمده بود که من به محل پست خود بازگشتم. تا رسیدم ابوالفضل به طرفم دوید. حسابی شاکی بود. آخر با او و چند تا از بچه های دیگر پست می دادیم.

: نیاید می رفتی مرتضی. وظیفه ما حراست از این منطقه است .

: من کاریو انجام می دم که دلم بگه و وجدانم رضایت بده.

اما تا از شرایط عباس برایش گفتم، چیزی نگفت. چون من تازه اعزام شده بودم، فکر می کردند از زیر مسئولیت فرار کرده ام. خب بالاخره حق هم داشتند. شوخی که نبود. بعد از یک روز به بیمارستان رفتم و حال عباس را از همان پرستار پرسیدم. خانوم حسینی گفت هر از چند گاهی یک بار این حالت به او دست خواهد داد. عباس بقیه عمرش را همیشه تشنج می کرد. دلم سوخت. او چهار سال بیشتر نداشت. طفل معصوم درد بزرگی را باید تحمل می کرد.

اتفاقی افتاده بود که یک بچه از شنیدن صدای پا در محله خود، شهر خود و کشور خوش به این روز می افتاد. آخر ظلم تا چه حد؟ مظلوم کشی و مظلوم آزاری تا چه حد؟ حمایت از همچنین رژیم توسط بسیاری از کشور ها تا چه حد؟ این ترس و اضطراب تا کی؟

آن روز اصلاً شرایط روحی خوبی نداشتیم. اتفاقات مرا عذاب می داد. داغ هایی که خورده بودم بزرگم می کرد. جبهه یک مدرسه بزرگ است که هر لحظه چیز جدیدی برای آموختن دارد.

چند روز پیش یک برگ از این دفتر را کندم و برای ملیحه نامه نوشتم. اما هنوز که هنوزه پستش نکرده ام. گذاشته ام برای وقتی که خودم رفتم. بیچاره اولین روز متأهل بودنش را با استرس از دست دادن من شروع کرده است. شاید هم دعا های او و مادرم بود که باعث شد من پام پیچ بخورد و حالا بنشینم و خاطراتم را ثبت بکنم.

1363/2/4

وقتی این قسمت را خواندم، زود به طرف صندوقچه اسرارم رفتم. نامه ها را بیرون آوردم و آن نامه ی مرتضی را پیدا کردم. کاغذش از همان کاغذ های دفترش بود. حالا آن نامه حس دیگری به من می بخشید. پیوند عجیبی از گذشته را دست یافته بودم. کاغذ هایی که هر کدام حس های مختلفی از مرتضی را به من منتقل می کرد و حرف های دوست داشتنی را از مرتضی به من می زدند.

آن شب را با آرامش کامل خوابیدم. با وجود آن دفتر بیشتر احساس می کردم که مرتضی در لحظه لحظه از زندگیم وجود دارد. احساس می کردم با ما هست و این ها همه نشانه ای از بودن اوست. فردای آن روز به دیدن پدر جان رفتم. سرما خورده بود. بخاطر اینکه سنشان بالا بود، نگران شدم و به همین خاطر خیلی زود به محمد زنگ زد که دکتر با خود بیاورد. نیم ساعت نگذشته بود که محمد به همراه پزشک آمد. او بعد از معاینه، نسخه ای نوشت و رفت. داروهایی که نوشته بود فقط ویتامین، کلسیم و سرماخوردگی بود. سه روز بود که من و خواهر راضیه پیش پدر جان می ماندیم. در آن سه روز، پدر جان کلی ضعیف شده بود. نگاه مات پدرجان می گفت که دیگر نگاه های آخر است. آن همه ضعف در سه روز چیز عادی نبود. چیز دیگری جز سوپ نمی خورد. تنها برای نماز با کمک ما از جای خود بلند می شد. در آن شرایط هم راضی به اقامه نماز به حالت نشسته نمی شد. باید خودشان می رفتند و وضو می گرفتند و بعد با آن همه لرزش بدن وای می ایستادند و نمازشان را می خواندند. می گفت حتماً توان بدنی دارد که می تواند ایستاده نماز بخواند. می گفت هر وقت پاهایش سست شد و افتاد، آن موقع نمازش را نشسته می خواند. روز پنجم بود که بعد از خواندن نماز عصر و دراز کشیدن بر روی تختشان دار فانی را وداع گفتند. داغ از دست دادن ایشان خیلی برای ما دشوار بود. فردای آن روز پیکر پدر جان توسط عده ی زیادی از همشهریان تشییع شد.

بعد از مراسم هفتم پدر جان شخصی به نام نصراله مردانی که وکیل بود به منزل پدر جان آمد. هیچ کس دلیل آمدن ایشان را نمی دانست، تا اینکه خودشان گفتند:

__ خدمت شما پسران و دختران خودم عرض بکنم که من از دوستان حاج آقا بودم. یعنی بعد از فوت حاج خانوم با حاج آقا آشنا شدم. هفتاد سالمه، آن موقعی هم که با حاج آقا دوست شدم چندان جوان نبودم. با ایشان با اینکه از من بزرگ بودند اما درست مثل یک رفیق هم سن و سال بودیم. خدا بیا مرز مرد خیلی نازنینی بود. همیشه به آن همه عقل و درایتشون غبطه می خوردم. تو کارهاتشون مدیر و مدبر بودند. به همین خاطر هست که بچه هایی مثل شما رو تربیت کردند. خب بالاخره مرگ هم حقه. حاج آقا هیچ کاری نداشتند که روی زمین مانده باشد به لطف خدا رو سفید از دنیا رفتند. خدا به همه ی شما صبر بده.

همه حرف های ایشان را تأیید کردیم. چند لحظه ای به سکوت گذشته بود که گفت:

__ حاج آقا چند ماه پیش، به دفتر بنده آمدند و وصیت نامه ی خودشونو به من سپردند.

برای چند لحظه همه با تعجب به صورت آقای مردانی خیره شدیم. هیچ کس به همچین چیزی فکر نمی کرد .

آقای مردانی که متوجه چهره ی متعجب ما شد، گفت:

_انتظارشو نداشتید؟

همه سری تکان دادیم. آقای مردانی گفت:

_اگر همه حضور دارید و راضی هستید، من متن وصیت نامه رو به سفارش خودتون براتون قرائت بکنم.

من گفتم:

_سفارش خودتون؟!!

: بله. خودتون به بنده سپردند که این وصیت نامه شب هفتمشون قرائت بشه.

در حالی که چشم همه خیس بود، با تکان دادن سر خواهر راضیه آقای مردانی شروع به خواندن نامه کرد.

بسم الله الرحمن الرحيم

إنا لله و انا إليه راجعون

دختران عزیزم، دامادان محترم و عروس مهربانم، حال که این نامه برای شما قرائت می شود، مسلماً من دیگر در بین شما نیستم اما چند کلمه ای حرف با شما دارم. هیچ گاه مال دنیا را به با هم بودندتان ارج ننهید که این باهم بودن شما دنیایی والاتر و بهتر از این دنیا است. هیچ گاه کسب پول و مال دنیا را بهانه ی پرس و جو نکردن حال و احوال خود از یکدیگر قرار ندهید، چرا که خدایی ناکرده، موقع مشکلات مال و منال دنیا پشتتان نمی ایستد و همین برادرها و خواهرانتان هستند که از دل و جان در هر شرایطی با شما هستند. احترام ها را نسبت به یکدیگر حفظ کنید و همچون گذشته سعی کنید قلبتان برای دیدن یکدیگر بتپد. خیالم از بابت تک تک شما راحت است. می دانم رضایت شما از همدیگر مهم تر و با ارزش تر از اموال من است .

اما در مورد مال و اموال باید بگویم که این خانه ی قدیمی را وقف کرده ام و جز سالمندان، خانه برای هیچ کس نیست.

بقیه ی اموال از قرار ده باب مغازه در بازار تهران، یک باب مغازه در خیابان سر کوچه که متعلق به خودم می باشد، یک باغ در حومه ی تهران، سه دست آپارتمان و چند قطعه زمین که سند همه در دست دوست عزیزم آقای مردانی است، برای شما محفوظ می باشد. آن سه دست آپارتمان را به زوج های جوان و خانواده های بی بضاعت اجاره داده ام و قصد دارم این سنت پاک در بین شما رواج داشته باشد. به غیر از آن سه دست آپارتمان که ماهانه از هر کدام پنجاه هزار تومان می گیرم، می توانید همه ی اموال را تقسیم کنید. از نوه ها و دامادانم می خواهم بعد از تمام شدن پنج سال قرار داد واحد های آپارتمان، افراد نیازمند را پیدا بکنند و باز به مدت پنج سال به آن ها اجاره دهند. مبلغ اجاره را نیز همان معادل با پنجاه هزار تومان الان قرار دهید تا هم به امر ازدواج کمک کنید و هم اینکه این فرصت را به آن ها بدهید تا در آن پنج سال بتوانند مبلغی را برای گذرانیدن زندگی پس انداز کنند .

دختران عزیزم، محمد جای برادران مرتضی است و ارثیه ی من بین شما سه عزیزانم تقسیم خواهد شد .

عزیزان من حرف من با شما تمام است.

دنیا را قد یک جو ارزشی نیست، پس ارزش و احترام یکدیگر را به خاطر سود و منفعت مالی زیر پا نگذارید.

خدا حافظ شما فرزندان عزیزم باشد

حاج اکبر محمدی 1390/8/28

در دلم گفتم "چه وصیت زیبا و نیکویی." واقعاً که از پدرجان وصیتی جز این انتظار نمی رفت. مال و منال را همه ی ما به اندازه ی کافی داشتیم اما حرف های ماندگار، بزرگ و زیبایی که پدر جان وصیت کرده بودند خیلی با ارزش بود. همه از وصیت پدرجان به وجد آمده بودیم. هیچ کس تا به آن زمان از کارهای خیر پدرجان با خبر نبود. بی شک همه از وصیت او راضی بودیم و چیزی نبود تا کوچکترین دلخوری بین فرزندانم پیش بیاورد. سهم هیچ کس بیشتر و یا کمتر از دیگری نبود. با این وصیت هم زندگی فرزندانمان را به کدورت آغشته نکردند و هم دنیای خود را خریدند. وقف خانه به آن بزرگی به بهزیستی بهترین کار ممکن بود. چون بعد از مادر جان و پدرجان هیچ کس رغبتی برای رفتن و سر زدن یا حتی زندگی کردن در آن خانه را نداشت.

آن شب با تمام سنگینی اش گذشت.

تا وقتی که پدر جان زنده بودند، من هفته ای یکبار به پدر و مادر خود سر می زدم اما حالا دیگر هفته ای دو یا سه بار به آن ها سر می زدم. خدا را شکر آن ها خودشان سر پا بودند و احتیاجی به کمک من نداشتند. پدر و مادر من در دوران پیری هم چندان رابطه ی خوبی با هم نداشتند. نسبت به قبل بهتر بودند اما باز هم مثل یک زن و شوهر، رفیق نبودند.

چند وقتی می شد که سراغ دفتر خاطرات مرتضی نرفته بودم. تقریباً بیست روز از فوت پدر جان می گذشت که یاد آن افتادم. به اتاق خوابم رفتم و دفتر را از قفسه ی کتاب برداشتم.

امروز خیلی خوشحال هستم. بالاخره به تهران می روم. در ترمینال اهواز نشسته ام و منتظر اتوبوس تهران هستم. بچه های هم رزم می گویند این موضوع تکراری اهواز هست. آنقدر مسافر زیاد هست که اتوبوس نیامده پر می شود.

تا ما پا در ترمینال گذاشتیم، دو اتوبوس حرکت کرد. راستش را بگویم نگران ملیحه هستم. حالا که جنگ را دیده و فهمیده ام، نمی توانم ملیحه را به خودم امیدوار بکنم. ولی از طرفی هم نه دلم اجازه می دهد و نه وجدانم. من که توکل کردم به خدا. حالا هر چه او بخواهد.

اگر این اتوبوس بیاید، سوار بشوم و پایم به تهران برسد، ناخواسته دم در خانه ملیحه سبز می شوم، پس چطور می شود بی خیال این عروسی بشوم! نه ممکن نیست. باید به خودم تبریک بگویم. شوخی شوخی وقت دامادیت رسیده است. خیلی آدم خوشبختی هستی. آن همه آدم در تهران چشم انتظارت هست. دختری هم هست که با وجود این شرایط جواب مثبت به پیشنهاد ازدواجت داده است. راستش را بگویم یا اینکه بنویسم... خب دل تو دلم نیست برای دیدنش. به مردی هم ربط ندارد. آدم باید شجاعت گفتن احساساتش را داشته باشد.

اینجا شرایط خیلی سخت است. یادم می آید تا گفتم می خواهم بروم جبهه و خدمت سربازیم را انجام بدهم، مادرم گفت: "تو این اوضاع قمر در عقرب کجا می خوی بری؟ نه مادر من نمی تونم. تو تنها پسر می. عصای دستمی." پدر هم متعجب در حالی که آب دهانش را قورت می داد، گفت: "خب جبهه تکلیفه پسر. سعادتت اما پسر... من تنها تو رو دارم. خودم چون کف پام صاف بود اون موقع از خدمت سربازی معاف شدم. جنگم که شروع شد یک ماه رفتم اما چه فایده نه می تونستم بدوم و نه با این کمر درد کمکی بکنم. هر شب کمر دردم می گرفت و می شدم مایه عذاب. والا خودم می رفتم و می گفتم تو بالا سر مادر و خواهرت ایستا. رفتن خوبه اما این مادر دق می کنه. به مادرت رحم کن." وای خدا چقدر سخت راضی شدند. مخصوصاً مادرم که همیشه مایه عذابش هستم. حتماً بیشتر از من نگران زندگی و آینده ملیحه هستند.

از خودم اصلاً راضی نیستم. در هیچ جایی وظیفه خودم را به نحو احسن انجام نداده ام. نه فرزند خوبی بوده ام و نه همسر خوبی. حتی سرباز خوبی برای کشورم نیز نشده ام. در این اوضاع کشور، دنبال مرخصی دویده ام و ...

قصد ندارم شعار بدهم اما خب حقیقت همین است. نمی توانم با وجدانم صاف شوم. از ملیحه نگرانم و می خواهم تکلیفمان روشن بشود. خیلی از دست خودم کلافه و عصبی هستم. بالاخره اینکه این وجدان با من صاف بشو نیست.

دیروز بود که با برگه مرخصی من موافقت شد. داشتم وسایلم را جمع می کردم که دوستم مهران مودت آمد و گفت که با او به شهر بروم و گشتی در منطقه تخریب شده بزنیم. می دانستم صحنه های دلخراشی را شاهد خواهم شد. بلافاصله بلند شدم و با مهران راهی شدیم. با جیب در کوچه های منفجر شده حرکت می کردیم. بعد از دو روز که از بیماران آن منطقه می گذشت، همه جا در سکوت بود. خانه ها ویران بود و بچه ها با آجرهای تیکه تیکه شده خانه های خود، در حیاط هایشان مشغول خانه سازی بودند. خانه هایی کوچک اما به وسعت یک شهر، زیبا. دست هایی خالی اما دل هایی استوار برای ساختن آینده ای روشن. در حرکات کودکانه آن ها امید به چشم می خورد. از میان آن صورت خاک خورده می شد روشنایی دو جفت چشم را پیدا کرد که با آرزو می درخشیدند. زن هایی که از میان آوار خانه هایشان، وسایل آسیب ندیده را بیرون می آوردند و این همان امید را به ما انعکاس می داد که ما به پیروزی می رسیم، که پیروزی از آن ماست. که ما مردانه بجنگیم و امنیت را به آن ها بازگردانیم. با دو نوع حس خوب و بد در جدال بودم. حس خوبی که به من امید می داد و دیگری حس کلافگی و عصبانیت از آن همه تجاوز در کشور پاک و مقدسم، ایران. حس نفرت نسبت به کسانی که خانه های هموطنانمان را با شرارت تمام بر سرشان آوار می کنند و از هر خرابی که به بار می آورند، بیشتر به خود می بالند. خون شهیدانمان را گواهی بر پیروزی خود می دانند و با پیروی از شیطان بیشتر می تازند. اما ما با استعانت از خدا آن ها را در رسیدن به این اهداف زشت و شیطانی ناموفق خواهیم ساخت. من ایمان دارم که پیروز می شویم. ما با دست های خالی سینه ی متجاوزان را خواهیم شکافت.

در آخرین کوچه آن منطقه قدم می زدم که دخترکی را دیدم. چهار یا پنج ساله به نظر می رسید. تنها یک شلوار قرمز به تن داشت. با صورتی کثیف و موهای فرفری پشت یک سنگ بق کرده بود. روی بدنش زخم هایی سطحی به چشم می خورد. به طرفش رفتم. چشمان عسلی رنگش را به من دوخت و خود را بیشتر جمع کرد. از من می ترسید. لبخندی زدم و گفتم:

_نترس عمو. من اومدم مراقب شما باشم.

سرش را به علامت نه تکان می داد. همینطور که این کار را تکرار می کرد لب هایش را نیز جمع کرد و بغض کرد. لرزش بدنش کاملاً احساس می شد. طاقت نیاوردم و گفتم:

_نه عزیزم. نه. گریه نکن. من دروغ نمی گم. اومدم به شما کمک کنم.

همراه با همان بغض سنگین گفت:

_پس چرا پوتین داری؟ چرا لباس این شکلی داری؟ چرا تفنگ داری؟ اگر برا کمک اومدی پس چرا به جای دارو تو دستت تفنگه؟

نمی دانستم چطور متقاعدش بکنم. کار خیلی سختی بود. بعد از چند لحظه مکث گفتم:

_خب برا اینکه هر وقت اونا اومدن به شما صدمه بزنن، منم بتونم اونا رو بزنم. من پوتین و لباس شبیه اونا هست اما لباس اونا نیست. این لباس سرباز های کشورمونه. هر کی که پوتین و لباس نظامی تنش باشه دشمن نیست. در ضمن من اگه می خواستم تو رو بکشم که با این اسلحه کشته بودمت. من با این اسلحه اومدم تا هر وقت کسی خواست شما رو بزنه، من نذارم. خب؟

: یعنی دروغ نمی گی؟

لبخندی زدم و آغوشم را برایش باز کردم. او کم کم متقاعد شد و بعد خیلی آرام به طرف من قدم برداشت. نزدیک که شد، خود را به یکباره در بغلم رها کرد. وقتی متوجه صداقتم شد، بغضش ترکید.

: عمو مامان من دیروز مرد. هواپیما خورد تو خونمون. من بیرون بودم. هواپیماها می افتادن رو مامان و بچه ها و خونه ها. ولی منو نکشتن. من اینجا پیش این سنگ بودم. هواپیمایی به من نخورد.

لبخندی تلخ زدم و گفتم:

_عمو جون هواپیما که نمی خوره به آدم. هواپیما میاد بمب رو سر همه می ریزه.

اما به مامان من خورد. اون دیگه نیست.

: بابات کجاست؟ می دونی؟

: مامان می گه پیش خداست. اما من می دونم مرده.

کودک بامزه ای بود؛ و صدالبته باهوش. با آن سن کم خیلی ریز بین و دقیق بود. من چشمانم را ریز کردم و گفتم:

__خب وقتی کسی می میره میره پیش خدا دیگه. خدا خودش اونا رو می بره پیش خودش. هر کیو که زیاد دوست داشته باشه، زودتر می بره.

: یعنی منو دوست نداره که تنها اینجام گذاشته؟

دیگر هیچ چیز به مغزم نمی رسید که جوابش را بدهم. حسابی کم آورده بودم. به همین خاطر بغلش کردم و به طرف مهران رفتم تا به راه بیافتیم. رقیه (همان دخترک) را به مسئول بهزیستی تحویل دادیم و سپس خودمان به سر پستمان بازگشتیم.

همیشه حرف زدن در مورد بعضی از چیزها خیلی آسان، اما عمل کردن و واقع شدن در آن شرایط فوق العاده سخت است. من در زندگیم شاهد نگاه های منتظر زیادی بوده ام. نگاه منتظر مجروحین که بالاخره خبر پیروزی را بشنوند. نگاه های منتظر مادر هایی که انتظار فرزندانشان را می کشند و زن هایی که امیدوارانه منتظر همسرانشان هستند. نگاه های منتظر بچه هایی که به در است تا بلکه پدرانشان برگردند. نگاه های منتظر پدرها برای بازگشت فرزندانشان از جنگ، آن هم با خبر پیروزی و نگاه منتظر خانواده و صد البته ملیحه. نگاه های منتظری که آغشته به ترس، اضطراب، دلهره و نگرانی هستند.

در این نقطه از ایران احساس نمی کنی که فقط در یک شهر هستی و با یک زبان، با یک فرهنگ و با یک نوع اعتقادات رو در رویی. اینجا از همه جای ایران هستند. کرد، لر، بلوچ، گیلکی، آذری. شیعه، سنی، مسیحی و همه و همه. اینجا از تمام نقاط و از تمام ادیان و مذهب رزمنده دارد. اینجا چون قلب تپنده ی ایران می تپد. در اینجا وحدت و یکپارچگی جامعه ی ایرانی ما دیده می شود. اینجا تنها این حکم می کند که ایرانی هستیم و باید به داد هموطنانمان برسیم.

بچه ها صدایم می کنند که اتوبوس دارد می آید. هنوز اتوبوس نگه نداشته تا مسافرها سوار بشوند اما بچه ها به طرفش یورش برده اند. بیچاره راننده ها. چه اعصابی دارند! منم دیگر بروم .

1363/3/21

امروز تا رسیدم اول به دیدن ملیحه رفتم و بعد به خانه آمدم. پدر، مادر و خواهرهایم آنقدر از رسیدن من به تهران ذوق زده بودند که انگار قرار بوده من برنگردم. ملیحه هم که داشت از خوشحالی سگته می کرد. تازه کار ملیحه خیلی سخت بود. دختر بیچاره مجبور بود که عکس العملی نشان ندهد. لبخندی که در چشمانش بود کل ذوق درونش را نشان می داد. هر چقدر با ایما و اشاره گفتم کمتر نگاهم بکند، فایده ای نداشت. به نظر من خیلی فرق کرده است. بعد از اینکه به خانه برگشتم صد بار به خودم گفتم، "آقای ما رو باش مثلاً می خواست این ازدواج رو منتفی بکنه. حالا قبل از همه پا شده رفته دیدن ملیحه خانوم." خب چکار بکنم نمی شود که نمی شود. بالاخره همسر هست. چند روز دیگر برای عقد رسمی می رویم .

1363/3/22

این آخرین صفحه از دفتر خاطراتش برای قبل از اسارت بود. به قسمتی رسیدم که بعد از به ناخوشی، نوشته بود.

بسم الله الرحمن الرحيم

خدایا بعد از این همه مدت باز این دفتر خاطرات به دستم رسیده. دفتری که با خواندنش هم خندیدم و هم اینکه ناراحت شدم. دفتری که حسایی به من فهماند خیلی بچه بوده ام. البته بچه بدی هم نبودم. الانم که می خواهم خاطرات اسارت را بنویسم، به این فکر می کنم شاید بعد از چند سال که ملیحه این دفتر را خواند، در نظرش خیلی خنده دار باشد اما نه ... ملیحه این دفتر را با حوصله می خواند. در هر چیزی که به من ربط داشته باشد، حوصله به خرج می دهد و دقیق است . مثل همین زندگی که با من دارد. یکی از کتاب های مدرسه ملیحه را پیدا کرده ام که در اولین صفحه اش نوشته ...

اگر ای عشق پایان تو دور است

دلم غرق تمنای عبور است

برای قد کشیدن در هوایت

دلم مثل صنوبرها صبور است

از آن وقت می دانسته که باید صبوری بکند. از اول زندگیش فقط منتظر بوده. منتظر بهتر شدن رابطه پدر و مادرش. منتظر برگشتن من. منتظر بهبود حال من. این همه انتظار صبر می خواهد. زندگی کردن با من صبر می خواهد. خیلی ادیتش کرده ام. مخصوصاً مواقعی که حالت جنون به من دست می دهد. داد زدم، فریاد کشیدم، زدم، شکستم، پرخاشگری کردم، عذابش دادم اما او خم به ابروهایش نیاورد. امروز صدایش کردم تا برایش یک شعر از احمد شاملو بخوانم. نمی دانم چرا یکهو دلم خواست که این شعر را برایش بخوانم. وقتی آمد و کنارم نشست، لبخندی به چهره خسته اش انداختم و خواندم...

مرا

تو

بی سببی

نیستی.

به راستی

صلت کدام قصیده ای

ای غزل؟

ستاره باران جواب کدامین سلامی

به آفتاب

از دریچه ی تاریک ؟

کلام از نگاه تو شکل می بندد.

خوشا نظر بازیا که تو آغاز می کنی!

پس پشت مرد مکانت

فریاد کدام...

نتوانستم ادامه بدهم، ملیحه کلمه را از دهانم گرفت و ادامه داد...

کدام زندانی است، که آزادی را

به لبان بر آماسیده ی گل سرخی، پرتاب می کند؟

ورنه،

این ستاره بازی

حاشا

چیزی بدهکار آفتاب نیست.

نگاه از صدای تو ایمن می شود.

چه مؤمنانه نام مرا آواز می کنی!

ودلت

کبوتر آشتی ست،

در خون تپیده

به بام تلخ.

با این همه

چه بالا

چه بلند

پرواز می کنی!

لبخندی زدم و گفتم: "ملیحه چیزی هست که من بدونم و تو نه؟ چرا تو هم این شعرو حفظ بودی؟"

اما او لبخندی زد و رفت. خیلی وقت ها دنبال یک کار پسندیده می گزدم که ببینم از صدقه سری اون ملیحه قسمت من شده یا نه اما پیدا نمی کنم که نمی کنم. ملیحه واقعاً یک فرشته است. نه تنها برای من، بلکه برای همه اینطور بوده است. هیچ کس نیست که از او برنجد یا خوشش نیاید.

نوشتن برای من کار خیلی سختی است. چپ دست بوده ام و حالا دست چپم نیست. علاوه بر آن شرایط نیز طوری نیست که بنشینم و بنویسم اما تنها کاری هست که می توانم برای ملیحه انجام بدهم. می خواهم به تنها خواسته اش عمل بکنم. مخصوصاً اینکه حواسش خیلی جمع است و این کار باید دور از چشمانش انجام بگیرد. اگر متوجه بشود، نمی گذارد این کار را انجام بدهم. تمام فکر و ذکرش من شده ام. منی که هیچ کاری جز نگرانی برایش انجام نداده ام. فقط زحمتش داده ام. او علاوه بر اینکه یک زن خانه دار عالی و کدبانوی فوق العاده ای است، خیلی خوب از محمد مراقبت می کند و قسمتی از خرید های خانه را انجام می دهد. به کار های من نیز رسیدگی می کند. آمپول هایم را می زند و موقع ضعف جسمیم سرم را تزریق می کند. زحمت پوشانیدن لباس ها، وضو، استحمام و ... من نیز به گردن اوست. دوست ندارم اینقدر عذابش بدهم اما خب تنها کسی هست که با او راحت هستم. همیشه مدیون ملیحه بوده ام. امیدوارم که حلال کرده باشی همسر عزیزم.

با شنیدن صدای زنگ تلفن دفتر خاطرات مرتضی را بستم. ناهید بود. با شنیدن صدایش خیلی خوشحال شدم. او متوجه شور و شوق من از شنیدن صدایش شد و گفت: الهی من فدای مادر شوهری مثل شما بشم. الهی قربونتون برم. به خدا این نوه شما اینقدر از حالا که به دنیا نیومده داره اذیت می کنه که نمی تونم بهتون سر بزنم. والا دلم براتون یک ذره شده.

: الهی که فدات شم. الهی فدای اون کوچولوت هم بشم که می خواد نوه ی ارشد من بشه.

: خدا نکنه مادر جون. خدا سایه ی شما رو از سر ما نگیره. می خواستم بهتون بگم که نه تنها عروس و دخترتون باردار هستند بلکه مامان نسرين هم بارداره. البته بهتون بگم که خیلی از این اتفاق خوشحال نیستن. میگن سر پیری و معرکه گیری؟

: چه پیری؟ نسرين که هنوز چهل سالش هم تمام نکرده. خوش خبر باشی دخترم. خیلی خوشحال شدم. خدا هر سه شما رو سالم نگه داره. ان شاءالله که سه تا بچه سالم به دنیا میارین.

: بابا خیلی خوشحاله اما مامان می گه این چه چیزی بود دیگه! منو دخترم هم زمان باردار باشیم! نه! اگه بدونه به شما گفتم منو می کشه.

: نه بابا. خب بالاخره که چی؟ همه می فهمیدیم دیگه. بذار من زنگ بزنم بهش تبریک بگم.

: وای ... نه مامان. نگین. البته من به مرتضی هم گفتم. کلی خندید. گفت هم زمان هم برادر می شم و هم دایی.

: پس اشکالی نداره. خب مگه کار زشتیه؟ به لطف خدا داره برای سومین بار مادر می شه. باید تبریک گفت خب. خوش خبر باشی دخترم.

با ناهید که خداحافظی کردم خیلی زود به نسرين زنگ زدم. تا گوشی را برداشت، گفت:

__ ناهید به شما گفته؟ روم سیاه زن دایی.

: چرا روت سیاه؟ رو سفید باشی عزیزم. هم پیش ما و هم در محضر خدا. تبریک می گم عزیزم.

: ممنون زن دایی. به قول مامان زنگوله پای تابوته.

: زبونتو گاز بگير دختر خوب . مگه تو و آقا سجاد چند سالتونه. تو دختری نبودی که به نعمت خدا کفر کنی .

کمی که با هم حرف زدیم آرام شد. خداروشکر سقط جنین در بین خانواده ما امری نا شایست و دور از انتظار بود. کاری بود که هیچ زمان به مغز ما خطور نمی کرد. الحمدلله بین هیچ یک از ما باب نشده بود. بعد از اینکه با ناهید و نسرین حرف زدیم یکهو دلم خواست که به سر خاک مرتضی بروم. بلافاصله لباس پوشیدم و رفتم. یک دسته گل محمدی گرفته بودم که روی سنگ قبر مرتضی پرپر کردم. با لبخندی که به لب داشتم به عکسش نگاه کردم و بعد شروع به گفتن چند حرف از زندگی خودم و بچه ها کردم .

: همیشه لبخندتو دوست داشتم. مخصوصاً این لبخندتو که تو این عکس هم هست. از اون جایی که آدم منصفی هستم باید بگم که مرد خوش سیمایی بودی. همان دفعه اول که دیدمت تو دلم تحسینت کردم. یه جورایی به دلم نشست. اون بار هم که بهم ابراز علاقه کردی و بحث امر خیر و پیش کشیدی قند تو دلم آب شد. قلبم به تالاپ و تولوپ افتاد. انگار همین خواستگاری تو رو آرزو می کردم. انگار بزرگترین اتفاقی بود که می تونست اتفاق بیافته. آنقدر بهم ریختم که اون جمله ای رو گفتم که نباید می گفتم. خداروشکر که اون روز تنها من سوتی ندادم و تو با اون افتادنت خیلی خوب جبران کردی . عزیزم من همیشه بهت افتخار کردم و می کنم اما ای کاش یکم بیشتر داشتمت. نه اینکه فکر کنی آدم ناشکری هستم و زیاده طلبم و خدایی نکرده بخوام حرف رو مصلحت خدا بیارم. نه اما خب دارم از آرزو هام برات می گم. زندگی مشترک منو تو به سال هم نرسید. خیلی کم با هم بودیم. خیلی از روزای زندگیمو نداشتمت. ما با هم خیلی خوشبخت بودیم. من اونقدر خوشبخت بودم که شب ها به سختی و بدون میل درونیم چشمامو از چشمای به خواب رفته تو می بستم و صبح با شوق دیدنت، چشمامو باز می کردم. هر صبح از دیدن تویی که به روم لبخند می زدی کلی ذوق می کردم و خدا رو به خاطر بودنت صدبار شکر می کردم. وقتی محمد به دنیا اومد بیشتر از اینکه از مادر شدنم خوشحال باشم از این خوشحال بودم که یک نشانه از تو رو داشتم. ثمره ی عشقمون بود. تو اومدنت معجزه بود. البته شاید برای من. تو با یک عشق بزرگ ازم دور شدی و من با یک عشق بزرگ دیگه برات صبر کردم و این هم موهبت خدا بود که تو رو به من رسوند. ممنونم از اینکه اون دفتر خاطراتو برام گذاشتی. اون دفتر مثل لمس زندگی تو، تو اون شرایط می مونه. با خوندنش بیشتر به شما افتخار می کنم. همه شما کار بزرگی کردید. تو همیشه منو شوکه کردی. این یادگاریتم یه نمونه از اون کار های غیر منتظرانت هست.

مرتضی یک اجازه بهم می دی؟ می خوام یک چیزی بهت بگم. ولی قول بده ازم نرنجی. فقط یک آرزو هستش و هیچ ربطی به بریدن من نداره.

چند لحظه ای سکوت کردم و بعد گفتم:

_ای کاش بودی. همین.

تا این جمله را گفتم چشمانم تر شد.

سنگ قبرش را بوسیدم و بعد با یک لبخند اشک آلود به خانه برگشتم. بعد از اینکه شام درست کردم و کمی هم استراحت کردم، نمازم را خواندم و بعد از خوردن شام به اتاق محمد رفتم و دفتر خاطرات مرتضی را برداشتم...

بعد از خاطرات درد آور اسارت، چندصفحه خالی بود. تا سه یا چهار صفحه چیزی رانوشته بود. ورق که زدم نوشته بود.

ملیحه جان دست چپم در آخرین عملیاتی که حضور داشتم تیرخورد و دو انگشتم در سرزمینم قطع شد، اما بعد که اسیرشدم، چرک کرد و بعد هم ورم و در آخر سر با ضربات نگهبان بعضی بی حس شد و به همین دلیل قطع کردند. حلقه ازدواجمان را در همان عملیات تو خاک وطن گم کردم. خدا را شکر که نشانه عشق من و تو در خاک وطنمان دفن شده است. همان نقطه ای که نتوانستند حتی یک وجب از آن را از ما بگیرند.

تنها چیزی که مرا خیلی عذاب داد، این بود که اسمم در لیست اسرا نبود. اگر لطف خدا شامل حال نمی شد الان یک مفقود الاثر بیش نبودم. پس باید بهت حق می دادم که پی زندگیت بروی. پس باید برایت دعای خوشبختی می کردم. همه ی آن سال ها به این فکرمی کردم که ملیحه ی من الان در چه قاب از زندگی عکس انداخته!

وقتی به تهران برگشتم، قبل از همه چیز پی تور اگر فتم. نه می توانستم ماندنت را باور کنم و نه تحمل ازدواج کردنت را داشتم. خلاصه نمی دانستم چه میخواهم اما وقتی مادر گفت داری ناز میکنی، آتش دلم خاموش شد. وقتی آمدی و آن طور سرد جوابتو دادم، در دلم دعا دعا میکردم که فداکاری بکنی. خب دوستت داشتم. خودخواهی نبود اما یک تعلق خاطر شدید بود. مخصوصا اینکه بعد از آن همه سال می دیدمت. در دلم آن همه صبر، وفاداری و زیبایی را تحسین کردم اما بعد که وارد یک زندگی مشترک شدیم، فهمیدم کار اشتباهی کرده ام. نباید تسلیم احساسات خودم و تو می شدم. آن عشق به نظرم

خیلی خود خواهانه آمد. به خودم می‌گفتم: «عشقت این بود که تمام زندگیت، ملیحه تو روز به روز جلوی چشمانت آب بشود؟ اون تورو تر و خشک بکند و تو هر روز اونو پیر و خسته بکنی؟ چطور دلت می‌اد؟» اما خب مگر می‌شد تو را متقاعد کرد یا ذره ای پشیمانی را در چشمانت دید. غیرممکن بود.

عزیزم به خاطر تمام این سال های زندگی مشترکمان از تو ممنونم

تو عشق را برای من ممنوع نکردی. زیباترین زندگی عاشقانه از آن من بود. بخاطر همه چیز از تو ممنونم. یگانه دلبر وفادار من همیشه دوستت داشته ام.

قربانت مرتضی

دفتر خاطرات مرتضی را بستم. آن را روی قلبم فشردم و چشمانم را آرام بستم .

همان جا خوابم برده بود. فردای آن روز با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم. محمد پشت خط بود. هول بود. یک سلام و احوال پرسی کرد و گفت:

_مامان بیا بیمارستان. ناهید ... ناهید وقتشه .

خیلی زود گوشی تلفن را گذاشتم و به بیمارستان رفتم. ناهید را به اتاق عمل برده بودند. نوه ام داشت به دنیا می‌آمد. محمد خیلی دست پاچه بود. تمام آن مدت زمان را در حیاط قدم زد. وقتی من برای دیدن ناهید و پسرش صدایش کردم، با عجله خود را به اتاق رساند. پسر بچه شیرین و تپلی بود. مثل مادرش سفید بود و از قیافه هم درست شبیه محمد بود. تا به محمد گفتم: "تبریک میگم پدر شدی ." سرخ شد و سرش را پایین انداخت. خیلی خجالتی بود. هنوز باور نکرده بود که پسر دار شده و از این به بعد یک پدر نیز است .

دو روز ناهید بستری بود. وقتی ناهید را تلخیص کردیم، همه به درخواست او و محمد به مزار شهدا رفتیم. ناهید می‌گفت دوست دارد اسم پسرش را سر مزار مرتضی بگذاریم و در صورت رضایت من همان جا آقا منوچهر در گوش نوه ام اذان بگوید.

با جان و دل قبول کردم. از اینکه می دیدم یاد و خاطر مرتضی هنوز هم بین خانواده زنده است، خوشحال بودم. با هم به مزار شهدا رفتیم. همه بودیم، جز کسانی که به واسطه حقانیت مرگ در بین ما نبودند. دور تا دور مزار مرتضی را پر کرده بودیم. همه بعد از قرائت فاتحه ای به روح مرتضی با چشمان منتظر به من خیره شدند. انگار تصمیم بر این بود که من نام نوه ام را انتخاب بکنم. رو به ناهید و محمد گفتم:

-چیه؟ چرا همه خیره شدین به من؟

: خب مادر جون شما باید نام نوتونو انتخاب بکنید.

: نه دخترم. وقتی بزرگمون، آقامنوچهر اینجا هستند چرا من؟

: نه مادر جون. ایشونم گفتن شما اسمشو بذارین.

به صورت پدر و مادرم نگاه می کردم، آنها نیز با لبخندی به من نگاه می کردند. در سکوت بودم که محمد گفت:

__خب مادر جان همه این مسئولیتو گذاشتن گردن شما. حالا نمی خواین یک اسم رو نوه ارشدتون بذارید؟

: خب آقا منوچهر این مسئولیتو انداختن گردن من، منم میندازم گردن خودتون. خب بالاخره شما پدر و مادرش هستین. خودتون اسم بذارید.

: نه مادر، منو محمد تصمیم گرفتیم شما اسم بچه ی ما رو انتخاب بکنید.

به هیچ طریقی راضی نمی شدند. چند لحظه ای فکر کردم و بعد گفتم:

__پس ... پس منم نام امام هشتمونو روش می دارم، "رضا". ان شاءالله لیاقت اسمی رو که روش گذاشتیمو داره.

آقا منوچهر اسم رضا را در گوش نتیجه اش خواند و سپس همه او را رضا خطابش کردند.

«مرتضی، بخاطر این همه خوشبختی ازت ممنونم. تو منو خوشبخت ترین زن دنیا کردی. خوشبختی تنها در کنار هم زندگی کردن و به پیری رسیدن نیست. خوشبختی همینیه که تو الانم پیش من و خانواده هستی. خوشبختی یعنی اینکه حضور تو می فهمم. خوشبختی یعنی اینکه بچه هام حتی با نبود پدرشون، پرو فهمیدن. نداشتن، اما بهش رسیدن. پدري که

شاید چیزی ازش به یاد نداشته باشن اما خیلی خوب شناختنش و این یعنی اینکه تو بودی. نه در اطرافشون، بلکه در قلبشون. پدری که زمان برای نوازش پسرش کم داشت اما کم نگذاشت. همسری که انگشت و حلقه اش را جا گذاشته بود اما عشقش را داشت. پسری که تنها پسر خانواده بود و رفت اما در خاطر و یاد همه ماند. مردی که دیگر رگی برای تزیین نداشت اما غیرت چرا! یادت هست گفته بودم، ترس مشخصه وابستگیه نه دلبستگی! آری من دلبسته ی تو بودم. در دلم نفس می کشی و هستی. عزیزم من برای تمام این لحظه لحظه ی خوشبختیم از تو ممنونم. روح شاد».

پایان